هو الله

مثنوی

این
کتاب مستطاب از نتایج افکار
جناب فخر الاخیار و حبیب الاحرار
عارف ربانی و صال سبیل رحمانی
حضرت بینش اعاد
اباد کی زاد الله تأییداً
فی ترویج المعارف السبحانیة و الانتشار
المسائل الروحانیة در این ایام
فرخنده فرجام بزیور طبع پیراسته گردید.
دوم محرم
سنه ۱۳۴۱

مطبوعه مطبع الیگنت فوتو لیتهو پریس بھائی کھلہ

بمبئی

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

شکر وسپاس مبرّا از حدّ وقیاس بارگاه توانا خدائیرا سزاست که
کافّهٔ موجودات نمونهٔ از اثرات فضل وجود اوست وعلّت وجود
صرف فضل وجود اوسرمستان بیدای ارادت وپی پرستان بزم محبّت
را از صهبای اِنَّ لِلّٰهِ شَرَابًا لِاَوْلِیَائِهٖ وَاَحِبَّائِهٖ نشئهٔ روحانی بخشیده
وباده نوشان بزم صدق وصفارا از خمخانهٔ ذاتی اذا شربوا سکروا
بحرکات شوقیّه تحریک فرموده بنوعیکه سر از پا نداننده وپا
از سر نشناسند دلیل رحمت وعنایتش این بس که جسم خاکی
را از امتزاج عناصر متضادّه متناقضه ترکیب وتحریک نموده
وبپرتو انوار خلق الله آدم علیٰ صورته منوّر فرموده (مصرع)
هستی عالم دلیل هستی اوست ؛ هزاران اولو العرفان از معرفت
ذرّهٔ از ذرّات متشعشعهٔ احسانش عاجز آفتاب رحمتش آنجا که
نقش نیستی است بتابد وسحاب عنایتش بر اراضی قلوب
طیّبه مستعدّه بیارد (شعر) در زمین بی عمارت آفتاب
بیشتر تابش نماید ای جناب ؛ هیچ دیدی پرتو شمس سما
در درون قصر گردد نورتاب ؛ هرکجا ویران تر آنجا تافته
درک کن والله اعلم بالصّواب چون ذاتیم استشراق اشراق
شمس فضل وعنایتش جلّ اشرافه جز بمحویّت وفنا حاصل
نگردد ورهروان صحرای فقر ورضا بایوان فخر وعطا
جز بعجز وانکسار واصل نیایند با دست توصّل بذیل انبیا

واولیاست بشاید باستجلاب رضای او موفق کردیم
وبتائیدات غیبیهٔ او مؤید چه همواره بجودان مست صهبای
قدرت اویند و هست از رحمت منبسطهٔ او ان نفس که
بجودانه براید برهان قدرت اوست و دلیل رحمت او و در هر نفسی
دو شکر واجب **قطعه** شکری لاجل قدرت شکری
برای رحمت زیراکه این دو اثبات او بود نمودار **بعد**
صلوة و سلام و تعظیم و تکریم تمام شایان وجود مسعود
محمود خیر انام سلطان سلاطین عظام رسول اکرم
نبی افخم محمد مصطفی صلی الله علیه و اله
و اصحابه الخالصین است که ظلمات موحشهٔ عالم
نادانی را بپرتو کاشف و سروش عوالم غیبیه الهی را
در قطب عالم ناسوت هاتف کردید اشطار و اقطار قطر
وسیع را بجلوه جمال جمیل نورانی فرا ولو الافئده و عقول را
با قدرتی ملکوتی حکمرانی فرمود بذر عرفان در عالم کیان
افشاند در هر دانه از ان هزاران خرمن سعادت و شهامت
ودیعت نهاد در کلستان وجود کلهای معارف و معانی
مغروس و موجود نمود و در هر غنچه از ان هزاران کلشن اسرار
مودوع فرمود باشارهٔ الفقر فخری بر فقیران خزائن لئالی
و دراری استغنا مبذول داشت و کل را از سعهٔ علم خود نصیب
موفور بخشود ﴿ چراغی که انوار بینش بدوست ؛ فروغ همه
افرینش بدوست ؛ دانش اموز علمه شدید القوی
مستعدان دبستان ادب رضا را بمفتاح ادع الی ربک سبیل

بالحکمة والموعظة الحسنة تعلیم فرمود ؛ دیوانه بباید شد
تا عارف آ و گشتن ؛ عاقل نتواند دید یك جلوهٔ دیدارش
عاقل زهمه حجّت شاد است و پسندیده است ؛ دیوانه کند
مستی از ساغر سرشارش ؛ دیوانه و بیخود شو ای عاقل دیوانه
تا آنکه به بینی تو شمس رخ نوّارش ؛ ترك سر و جان باید شاید
که شوی روزی ؛ در خلوت خاص او تو محرم اسرارش
پس ای دل شیدا و ای تن رسوا بدانکه اوّل عنایت حضرت خداوند
این است که تو را از مطمورهٔ نیستی بمعمورهٔ هستی راه نمود و از
روضهٔ رضوان عرفان آگاه فرمود و در بین کافّهٔ آفرینش سرافرازت
نمود و از جناحین دانش و بینش در پروازت آورد **شعر**

اوّل ساعت تو ظلمانی بُدی ؛ اندکی نگذشته نورانی شدی
اوّل ساعت بُدی از جسم خاك ؛ آخر ساعت شدی تو روح پاك
اوّل ساعت بُدی شرّ الشرور ؛ آخر ساعت شدی مشحون ز نور
وه چه خوش فرمود سلطان وجود ؛ سرّها از اسرار غیب و شهود
اوّل ساعت بُدی اندر تراب ؛ آخر ساعت گذشتی ز آفتاب

پس نسیم رحیم رحمت ربّ رحیم شجرهٔ وجود تو را باهتزاز آورد
و قوای متوافره و حرکات متساعده در نهادت نهاد و جای آن
دارد که خوش بجانانه کوشش و جنبشی نمائی تا بمراتب مدارج
و معارج عرفان بفزائی صحرا مراتب عشق و ذوق کنی و قطع مراحل
جهد شوق فرمائی نه عالم صعود و نزول بر تو جستن بحصول معالم
شوقیه و وصول مراتب ذوقیه موفّق و موید گردی **قطعه** ؛
ز فیض مطلق و صرف عطا و جود جزیل ؛ فروغ و رونق بخشید هستی

ما را با آنکه بشمول عنایتش مشمولیم و بعلت عاطفتش معلول از ادای
شکر نعمتش مقصریم و جاهل و از ایفای طاعت عبادتش بر بعید
و جاهل دم بدم شکر نعمایش بجای آرکه چنان ظهورات قدرت نافذه
اش در اشیاء متظاهر و متناثر که اجزاء کونیه را از جزئیه و کلیه برای
آسایش و آرامشت مهیا داشته و تو براحت یومی اقناع گشته
از آسایش دائمی روحانی دل برداشته شکر دنیا چنانت مست کرد که
دست از دامن خاصان و پاکان بریده بسا ایام که بشام و بسا شبانگاه
که بصبحگاه رسیده نسیم شکوری از روض وجودت نوزیده **قطعه** ٭
ز شکر نعمت او چند غافلی ترسم ٭ که در بلای عظیمی تو مبتلا گردی ٭
زمین رحمت و فضل و جود خاصانش ٭ همیشه شکر نما تا که آشنا گردی
عقلا گویند چون بنده در بند غفلت اند زاید حضرت خداوندش
چنان ببلا مبتلا فرماید که لیلا و نهارا با زبان عجز و انکسار شکر گذار
گردد و در سبیل انابه و افتقار ره سپار آید ٭ بلی تا ماهی در قعر
بحر اندراست قدر نعمت موجود نداند و شکر حضرت مقصود نراند
چون بخاک سخین اندر آید بطلاطم و تبلبل افزاید سبحان الله هر کرا
خواهد مشعله سوز دنار موقده توحیدش در دل فروزد تا از سوزش
ناری و از نارش نوری و از نورش شوری و از شورش سروری و از سرورش
نشوری و از نشورش جمال زیبائی از روزن یکتائی مشاهده کند در
هر ذره آفتابی و در هر قطره دریائی کشف نماید کما قال الشاعر ٭
دل هر ذره که بشکافی ٭ آفتابیش در میان بینی ٭
و للمؤلفه یا که هر قطره که کشف کنی ٭ بحرها اندر او روان بینی ٭
در بشر چونکه سوخت پرده عیب ٭ نور غیبش همی عیان بینی ٭

اری سلطان عرصهٔ لولاک و حکمران عرش لما خلقت الافلاک مشرع
شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش خازن آفرینش نغمهٔ
ما عرفناک حق معرفتک متغنّی چون آن ذات مقدّم نور مکرّم عقل
معظّم شخص مفخّم سیّد الانبیاء سند الاولیاء غرّة الاوصیا جبههٔ
الاصفیاء دفینة البرّ سفینة السرّ الرسول الاکرم والنبیّ المکرّم
محمّد المصطفی صلّی الله علیه وآله الطاهرین نعمات بدیعش
ازین فراتر است ناچاریم که دست توصّل باذیال خاصان درگاه و
مخلصان بارگاه او تعالی رفعته و عظمته و عظم علوّه و سموّه زنیم که بلکه
بارقهٔ عنایتشان در هیکل ظلمانی ما افتادگان زند و از جهان پرشر
و شور ما را نجات و بمیاه معرفت ربّ الایات حیات بخشد این بسی
واضح و لائح که اگر کسی عرف من عرف نفسه فقد عرف ربّه استشمام
کرده باشد دل که منبع تجلّی اشراق شمس حقیقت و عرفان است
از جمیع تعلّقات و عوارضات پاک و مقدّس نماید رنگ و زنگ
کدورت و اغبار را با صیقل مخالصت و مجاهدت از آن بزداید بجذبات
و ولهاتی مبعوث کردد که حیرت بخش افئده و عقول کردد شعر

اگر که بال و پر از خاک دون برافشانی ؛ چنان پری که رسی در جهان نورانی
نظر بپا نما کو ز عنصر پاکست ؛ ثقیل چونکه شود نیست راحت جانی
دلا مشو تو اسیر هوی و خواهش نفس ؛ چرا که روح لطیفی نه جسم حیوانی
بظلّ روضهٔ توحید بستری بیان ؛ مشو مطیع طبیعت نه سست پیمانی
تو خالی از همه اغیار باش تا باشی ؛ مکان طایر قدسی و عرش رحمانی
بدست حضرت محبوب کشتهٔ یاد ؛ چرا تو سخت دوی در حضیض ویرانی
تو خود ز عالم تجرید و مجرّد شو ؛ ببین که جای خداوند عرش جانانی

زعالم ملکوتی مشو ز خود غافل ؛ وگر غفول شد هم عنان دیوانی
بیا رطوبت شهوت بنار عشق بسوز ؛ سپس نظر کن و بنگر که شمس تابانی
شود چو عالم هستی به نیستی محصور ؛ خوش است اسب اگر سوی نیستی رانی
غلام درگه سلطان عشق باش و لیکن ؛ بقدرت ملکوتی همیشه سلطانی
چو بینش از همه بردار دل بحق پیوند ؛ که تا الیه الجبروت کنند ارزانی
پس ندای دلکشای جانفزای غم فرسای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوش
اندر آید کار از مجاهدت بمشاهدت انجامد و حقیقت هستی تو پرتو
جلوه فرماید دل برمه سیر الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا عرض
جمال نماید نور را از عالم ادنی بعالم بالا کشاند و از بیرظلها باوج عز و علا
رساند **قطعه** جدار خانه مکن مرتفع اگر خواهی ؛ که آفتاب کند صحن
خانه نورانی ؛ تو مهتدی نشوی اندم اگر بجوئی راه ؛ خدای راه نماید
بفضل یزدانی ؛ بلی این نکته دقیق و مطلب رقیق را باید مراعات نمود
قلبی که معدن نور و مخزن بهجت و سرور است قلبی که محل انوار و
اسرار حضرت دادار است قلبی که جام گیتی نمای عالم وجود است قلبی
که کاشف اسرار غیب و شهود است قلبی که جای بروز و ظهور جلوات
جمیله جمال مقصود است بخس و خاشاک آرزو و هوی و هوس تیره و تار
نگردد زیرا اگر تیرگی های عالم طبیعت و ظلمانی نکند هر آینه نوری
از روزنه وجود انسانی کامل سر بر آورد در او مرتسم خواهد شد و
چون در او نگری دیباچه اسرار جهان دانش و بینش را در خوانی
و اگر بعکس سنگ سیاه است و خاک تباه **شعر** چشم بگشای
گرد در و دیوار ؛ بنگری نور قدس طلعت یار ؛ برخوری از در خت

دانش و عالم ﴿ کر برانی نسر تو خواب و خمار ﴾ باری این کهین بنده ضعیف
که نامش میرزا عباسعلی و کنیتش ابو المعانی و لقبش بدیع المعانی و
تخلصش بینش و مسقط الراسش دیکی از قراء مرودشت واقعه در
فارس و نام آن قریه اعمادآباد است در زمان
دولت قوی شوکت خسرو جمجاه سلطان
ابن السلطان بن السلطان خاقان ابن
الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه
قاجار خلد الله ملکه این بنده
ناچیز در آن بلاد مذکور در سنه ۱۲۹۴ دوازدهم محرم هجری
تولدم شده با اینکه آفتاب علم و عرفان از افق عالم ایران طلوع
نموده بود هنوز اشعه ساطعه و بارقه لامعه اش از فرط موانع
بان حدود نرسیده ایجاد معارف و بنیان مدارس ظاهر و محکم
نکشته که بتواند دیده و صباوت که هنوز نمو از کهولت غنچه زندکانی
را از خضارت و نضارت ممنوع نداشته و قلب منیر اسیر سلاسل
و زنجیر هوا و هوس نکشته تحصیل علم و عرفان کرده شاید ممتاز از
بهیمه و حیوان کردد یا حوزه تجهیل را بر تحصیل و تکمیل دوره حکمت
و بیان تبدیل نماید شاید فرط تقلیل در فنون علت تحلیل
کوهر انسانیت و آدمیت کردد مجموع آن مردمان نمرده را از نرد نشسته
و نبرد از جرکاد شان بی باکی و بار شان متاع هوسناکی لذا

تا هفده سال از عمر همه را بسیر دشت و بیابان گذرانیدم نه اهل دانشی دیده
که دمی از او استفاده کند و نه ارباب بینشی یافته که بتوانند یکی
از بسیار یا یکی از معشار استفاضه نماید نه قدمی در دبستان گذاشتم
و نه توجهی بشهرستان نموده نه نقطه از غامضات حکم و عرفان نگاشته
و نه علمی از معضلات خرد و بیان افراشته نه حرفی از زید رانده
و نه از تتابع ضرب در تحت مذلت قید مانده نه از نحو بیانی
آموخته و از سهو عنوانی اندوخته **قطعه** اگر از حرف
بود می عاری ؛ نور اسرار تافت در بدنم ؛ ایچوش اندم که
در سبیل نگار ؛ لاله خون بروید از کفتم ؛ عجبناک
تر از همه آنکه اجماعی از شهریان در آن مکان عبور کردندی و به
پدرم مهمان شدندی یکی از آنان را عطش و ظما افزوده با
ملایمت با بنده توجه فرمود که بفرمائید قدری آب بیاورند
چون لفظ آب تا آنوقت بگوشم نرسیده بود بتحیر فرو رفتم که
آیا این مهمان چه خواسته ناچار از جمع خارج شده فرستادم
سید یکه عاقد و پیشنماز مان بود آوردند او را بخلوت بردم
عرض کردم آقای جلیل من اینان که پدرم را مهمانند از شهر
آمده اند یکی شان از من آب خواسته من نمیدانم آب چه باشد
آقا خندید فرمود فرزند آنچه بشما میگوئیم این همه بیابان
گردی مکن برای این است که در سخن دانایان در نمانی اینکه
آب خواسته کاب خواسته عرض کردم آب تا کاب که تو میگوئی
خیلی فرق دارد گفت کاب یعنی آب آب هم معنی کاب گفتم کار
مشکل تر و غلیظ تر شد من آب را حیرت داشتم که چه باشد

شما کاب معنی میکنید کاب چه باشد گفت کاب کلمه مربوط گو
هست فرستادیم در بیابان گاوی تنومند فربه که آیه وافی
هدایه اِنَّ الْبَقَرَةَ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ در
حقش صادق مجاهدا اوردند جل وافسار کرده بودیم نوذانکه
ارباب خواسته بود باو عرضه نمودیم ان بیچارها چون اهل شهر
بودند که تر یا ابدا گاو ندیده بودند از ترس رمیدند و بهر سمت
دویدند گاو قطور تخش و تور شده که شاید اینان
او را میخواهند بزنند بزور موفوری که داشت افسار گسیخت
بیکی دو از انان اندر آویخت با کله و شاخ یکی دو را مجروح
نمود انان با فریاد و فغان آخ آخ کنان راه شیراز گرفتند از ان
فرمان روائی ان روزه عرض حال گفتند چند نفر تفنگدار
مامور کردیده بوطن این بنده ورود نمودند هرچند سؤال
شد که از کجا میائید و بکجا میروید کارتان چیست تا مدتی
جواب ندادند بعد سر جنبانیدند سؤال کردند اغنیای
این ده کیانند ملازمان چون اهل ده و ساده بودند اغنیا را
تعداد کردند انان اغنیا را گرفته پول هنگفتی جریمه گرفتند
دیگران که متوسط از اهالی بودند داغ و شکنجه نمودند که این
جوان میهمانان پدر را از ده چون دیده نام من بهانه تعدی
و تطاول و مایه جبر و چپاول است پرسیدم مگر چه شده
حال واقعه را گفتند من هم چنانکه واقع شده بود گفتم
خندیدند که این شخص ارباب خواسته که شما آو میگوئید
گاو ش اورده اید باری با صلاح انجا میدچندی دیگر

باان

با آن پیشنماز راه راه شیراز گرفتیم روزی آقا مایل بانجیر
شد درب دکان بقالی ایستادیم هر دو در غمرات بحر تحیر
مغمور و متغمم شدیم که آیا لفظ مربوط انجیر چه باشد
عاقبت آقا فرمودند باید انجور باشد پولی به بقال داده
که انجور بدهید بقال گفت آقا انجیر است نه انجور آقا
فرمودند چون شما به انگیر ما میگوئید انگور ما هم به انجیر شما
میگوئیم انجور بالآخره چون دیدم پایه ادراک ما بیچارگان
بر باد است ناچار بترک وطن شدم از وطن مألوف آواره
کشتی غم و انده و خوردمی مدتها زحمت کشیده تا حرف راست
روی فهمیدمی به بسیاری از جرءان خدا دهر گوشم و کنار
برخوردار گردیده استطاعتی نداشتم که بتوانم در یکی زمدارس
تحصیل علوم رسوم نمایم یا از فرط مبادرت بظلمات موهوم
افزایم در لیالی و ایام از قلت مؤنه تحیر داشتمی و از عدم
بضاعت بس تحسر تا اینکه از فرط اشتیاق به توقیات روحانیه
از شجره طیبه مجاهدت ثمره حسنه العلم نور یقذفه الله
فی قلب من یشاء تناول نموده اندکی از اشراق آفتاب علم و
عرفان و انوار کواکب حلم و ایقان استشراق نموده نسیم عرفان
بسینای عشق خویانم دلالت فرموده چون در آن روضهٔ غنا
و سدرهٔ سینا اندکی اقامت نموده ابواب سرور و حبور بر چهرهٔ
جان گشوده گردید بسالی لسانی فصیح و بیانی بلیغ با فتحی
بر قصائد نعوتیه و نضاید مدحیه ائمه اطهار و امام عصر
و زمان سلام الله علیهم اجمعین پرداختمی پس از مدتی سیر

وسیاحت دربلدان داخله عود بوطن مالوف نموده جمعی
کثیر وجمی غفیر از تغیر لباسم بشگفت آمدی بدیدنم حاضر
وبلباسم ناظر گشتندی ساعتی چند گذشته نایرهٔ جوع در
کانون وجود شعله ور گردید بملازمان گفتم شب است
وموقع شام است ووقت خوابیدن عموئی داشتم که محاسنی چون
رشتهٔ از دراز داشتی از جا جسته مشتی چند بسرم کوبیده دستش
آزرده گشته لگدی زیاد بطبل شکم کوفت در این اثنا که
گرد منازعت ودود مناقضت رخسار خورشید انسانیت
وآدمیت را پوشیده وقلزم وحشت ونادانی اقوام وعشیره
بمخاصمت جوشیده وخوشم گشت زآدمیت از گرد باد تقلید
وتقلید خوشیده مرحوم والد با اینکه از جان عزیزترم
میداشت از برادر عزیز خود پرسید که اخوی این فرزند دلبند
من چه کرده بود که اینقدرش نواختی با حال غضبناکی بجواب
عتاب مبادرت وبشتاب عذاب مسارعت کرد که فلان
فلان شده شوَرا شب میگوید شوم را شام وخورا خواب
بعلاوه شعرهم میگوید از الفاظ آباواجداد خود گذشته
پیرو الفاظ شیرازی ها وطهرانی ها شده اگر لفظ آباواجداد
ما بد بود چرا آنان تلفظ میکردند بالاخره پدرم برآشفت
چوب وچماق کشیده نار غضب وسخط را از حد اعتدال گذرانده
خرمن امیدم را بکلی سوخت بهر کجا که چوبش وارد آمد آمد روی
بهم بزنجیر وکبول مقید کرد ساعت بساعت چوب میزد که فلان
فلان شده بشوم شام میگوئی وقس علی ذلک در این حالت اندک

[illegible]

امیدم

امیدی بوالده بود که شاید رأفت مادریش مانع ازاین زجر و زحمت
شتم ولطمت کرد داو هم دیدم درهمین اثنا پستان روی دست
گرفته بنفرین مشغول است و میگوید که این جوان مرک شده
برنون نان و بجون جان میگوید این ور بریده ننک دودمان
ماست وعار خانمان ما دیدم اقامت در آنمحل نه کار
آدم دانا است و نه جای زیست دانست باین شعر مرحوم استاد
الاساتید شیخ سعدی علیه الرحمة متوجه کردیدم ؛
درختا کر متحرک شدی زجای بجا ؛ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
شعر مرحوم قاانی شیرازی علیه الرحمة انتقال نظر نموده
آنجا که پشک و مشک بیک نرخ است ؛ عطار کو ببندد دکان را
عزیمت را بر هزیمت رجحان داده رخش سفر زیر ران در آورده
در صحاری و براری ره نورد کردیده در دوره مسافرت خذ
العلم من افواه الرجال تحقق یافت باین نکته دقیق و شمه دقیق
إن الله كنوزاً مفاتيحها تحت ألسنة الشعراء برخورده هر وقت
انتها زفرصتی یافتمی بنوشتن اشعار مشغول کشتمی تقریباً
بیست و پنجهزار شعر از غزلیات و قصاید وغیره انشاد
نموده چیز یکه شایسته طبع بود و بامضاء روسای معارف
فارس پروران خجسته خردمندان دوران آقای فرصت الدوله
و آقای رحمت ایدهم الله و وفقهم علی النعم المعارف فی
الفارس هر یک در زمان ریاست اداره
معارف شیراز موشح کردید
اجازه طبع فرمودند

کنون بجلیه طبع محلی میگردد انشاء الله خوانندگان محترم بدعای خیر یاد کنند اگر سهوی خطائی از هر جهت بنظر آید از راه مرحمت عفو فرمایند ٥

گر خطائی شد درین جزو کتاب
عیب پوشیدن بود عین ثواب

این بندهٔ شرمندهٔ مؤلف
کتاب بدیع المعانی را
شاد فرمایند فی
شهر شوال
١٣٣٨
سنه
هجریه

مثنوی

این کتاب
مستطاب از آثار افکار
ابکار دُرربار گوهرنثار عارف
بصیر وعاقل بی نظیر فاضل شهیر
سیّاح دیار عرفان سبّاح بحار ایقان
ادیب خردمند اریب دانشمند جناب
مستطاب فضایل مآب محامد نصاب
آقای بینش سیّاح زاد الله
تاییداته وتوفیقاته علی اظهار ما
خزن فی قلبه لتهذیب
الاخلاق بعونه
ومنّه
بینش

هو الله
جناب مستطاب
مثنوی فضایل مآب آقای بینش
و کاتب مثنوی جنابعالی را بدقت خوانده
و نوشته است بکوشم مثنوی توجه ایدل
مرقت مقتضی باشد بطبع رسانند
الاقل رحمت

[illegible]

هو الله

بسم الله الرحمن الرحیم

درد دلبریا یان شرادی ازنی است | در دوئم بیقراری ازنی است
ازنی است این ها هوی و دمدمه | ازنی است این قال وقیل و زمزمه
ازنی است این نغمه های دلربا | ازنی است این نالهای جان فزا
ازنی است این شور و اشوب شراو | ازنی است این های های جان شکار
دل جان منست ازوی لهیب | دمبدم باشد لهیبش پر نهیب
از لهیب او جگرها سوخته | دل از او سوز جگرا موخته
ناله و فریاد او هست از فراق | ناله و فریاد من ما لا یطاق
ناله او قلبها را خون کند | ناله من دیده را جیحون کند
مولوی از نی بیانی گفته است | گوهری در درج معنی سفته است
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
این وجود من چو نی دارد فغان | کز فغانم در فغانند این و آن
ناله آن نی اگر از نائی است | ناله این نی ندانم از کیست
کیست آنکس که دمد در جان من | کیست آنکس که بود ایمان من
کیست آنکس که بمن گوید بگو | که کند در جسم و جانم های و هو

لهیبش
ما لا یطاق
[illegible]

لهیبه

گر بود او یعجب من کیستم / ور نباشد او یعجب من نیستم

گر نداو گوید که میگوید بگو / غیر او گوید که میگوید بگو

موی مویانم نمیدانم چرا / زار و نالانم نمیدانم چرا

اینقدر دانم که از غم زاری / هر دم از سوز جگر خونباری

میسرایم هردمی از سوز دل / با رخی مخجول و قلبی منفعل

در مناجات با قاضی الحاجات

ای خدای لایزال لایموت / وی خرد در وصف تو با در سکوت

ای خدای واقف از سرّ و علن / عاجزم از نعت و توصیف تو من

ذرّه از شمس تو جوید مدد / هست نیکو که مدد او را رسد

قلب زار تیره و تار ای خدا / از تو میجوید همه نور و ضیا

هم توانی پر ز انوارش کنی / هم توانی تیره و تارش کنی

هم توانائی که گلزارش کنی / هم توانائی که پرخارش کنی

هم توانی برز افلاکش کنی / هم توانی خفته در خاکش کنی

هم توانی خاکسان پستش کنی / هم توانی تا ابد مستش کنی

هم توانی موت دادن هم حیات / هم توانی خلق کردن زامّهات

هم عمارت میتوانی هم خراب / هم کنی جاری ز سنگ خاره آب

هم توانی از عدم آری وجود / هم توانی غیب را کردن شهود

شد مکرّم خاك از تو ای خدا / هم مقدّم بر جمیع ما عدا

خلع کرّمنا ز تو پوشید خاك / شد سپس خورشید اسا تابناك

انت قیّوم و جهان قائم بتو | انت دیموم و زمان دائم بتو
یا کریم الصفح یا مولی الوری | یا جزیل العفو یا ربّ الوری
یا جلیل القدر یا حیّ فرید | یا جمیل الوجه یا ربّ المجید
ای دهندهٔ داء و بخشندهٔ دوا | ای دهندهٔ درد و بخشندهٔ شفا
ای ز قهر تو عضلها چاك چاك | وی ز مهرت خاك تیره تابناك
ای ز جودت بهره ور کلّ وجود | منتظر فیض تو را غیب و شهود
ای خدای لایزال بیمثال | ذرّه‌ئی بکشوده کف بهر فضال
ای علیّ عالی اعلای من | واقفی تو از دل شیدای من
که من از تو غیر تو جوینده نی | جز رضای تو رهی پوینده نی
کر مددکارم توئی بشری لنا | ور مُمِدّم نیستی وا سوئتا
تکیه‌گاهم کو عطایایت بود | بیم من کی از بلایایت بود
کو عطایت متّکای من بود | هم دوا و هم شفای من بود
ای طبیب جمله علّتهای زار | نزد اقرانم مفرما شرمسار
عند اقران و اماثل ای جلیل | از عطای خود مفرمایم خجیل
تا بکوبم کوس شادی و سرود | هم کنم فخر و مباهات ایغفود
تو مدد کن تا وصیّتها کنم | از وصایا دفتری انشا کنم
چون وصیّت هست از احکام خدا | هست واجب بر جمیع ما عدا
هین در این اوراق خواهم زد رقم | تا بود قرطاس و اندر کف قلم
تا قلم در کف بود جان در بدن | تا صحیح ابناء خود خواهم شدن

تاکه

تاکه هر کس قدر درك خویشتن … بهره‌ئی برگیرد از اشعار من

من کیم من نیستم من هم توئی … چونکه معدم با وجود هم توئی

این من از ما و منی نی از نیاز … هستای رحمن فرد چاره‌ساز

درخواست والتجا از حضرت ختمی مآب ص

عرض دل گویم بسلطان رُسل … ای که هستی هم گُل و هم بوی گل

یا محمد شافع یوم جزا … انت عند الله اشفع للعطا

ای رسول پاك زاد پاك ذات … خود توئی مستجمع کل صفات

ای صفای باطن آزادگان … ای فرح بخش دل دلدادگان

ای ز تو در نغمه چنك تار دل … وی ز تو در غنّه‌مو سیتار دل

ای ز تو مسرور دلهای پریش … ز عدل تو با هم گرایان گرگ و میش

نبض عالم را تو نباضی و بس … فیض مطلق را تو فیاضی و بس

در میان انبیا شاهنشهی … عرش دینها را تو خورشید و مهی

شارعی بر شرع جملهٔ انبیا … انبیا را خود تو هستی مقتدا

زینت و آرایش عالم توئی … رونق و زیبایش آدم توئی

جسم عالم را توئی روح روان … روح آدم را تو هستی جان جان

صومعهٔ لاهوت از تو پر صدا … یافت ناسوت از تو این زیب و علا ۲

توشها کو از گلستان قِدَم … خود نمی هشتی در این عالم قدم

جان عارف میشدی آزادگی … روح ایمان میشدی دلشادگی

نور افشان گر نمیکردی جمال … عالمی را می‌نهادی در ضلال

۲ زیب و علا

ای صفای جملهٔ دلها ز تو	نور دلها زیب محفلها ز تو
صوفیان را بادهٔ صافی توئی	مؤمنان را کوثر شافی توئی
عالمان را مژده احسان توئی	عارفان را کوکب رخشان توئی
عاشقان را ابتهاج دل توئی	مایهٔ مستی آب و گل توئی
سرور و سالار قوم انبیا	خود تو هستی ای شهنشاه بقا
عرصهٔ لاهوتیان را شه توئی	عرشهٔ هاهوتیان را مه توئی
سوز وامق غمزهٔ عذرا ز تو	نشئهٔ می جلوهٔ مینا ز تو
شور شیرین رنج و درد کوهکن	از تو آمد شهره در هر انجمن
چون اثرها از تو باشد کل توئی	لاله و گل نالهٔ بلبل توئی
آه کز این بیش نتوانم پرید	رتبه برتر از این نتوان کرید
طیر نطقم گر پرد بیش از این	می بسوزد پر و بال او یقین
وصف تو آن بس که خواند کردگار	خسرو لولاک و سلطان دیار
حال ای بگزیدهٔ رب غفور	هین ز ما زایل نما عجب و غرور
هم تو هل ما را که ابلیس لعین	کبر آموزی نماید ای مهین
بندهٔ شرمندهٔ باب توام	بندهٔ اصحاب و احباب توام
خاضع و خاشع فقیر و مستجیر	سر نهاده بر در چون تو امیر
بندگی بایست از روی خضوع	نی بر تنها سجده آدیم و رکوع
سجدهٔ بی ترس و بی بیم خدا	خود یقین دارم که باشد بی هوی
قائمین و راکعین و ساجدین	خشیت ار دارند باشند عابدین

ابتهاج: شادمانی
وامق: عاشق عذرا بود
عجب: تکبر
خضوع: [illegible]
خشیت: [illegible]

إِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْمُتَكَبِّرِينَ

ای برادر سالها ابلیس بود | در قیام و در رکوع و در سجود

بد معلّم او ملایك را مدام | روزها را روزه بردی تا بشام

عاقبت از نخوت و کبر و ریا | گشت او مردود باب کبریا

ورنه او از خلق بالا تر بدی | زان تکبّر از خری کمتر شدی

آن تکبّر بُد ز روی جاهلی | ورنه او را بود جاه و منزلی

نخوت و عُجب و غرور از احمقی است | این نه کار اتقیا کار شقی است

کار نفس سرکش است عُجب و غرور | نفس را سرکوب بنمایش تو دور

نفس امّاره طغامی می پزد | ابله است آنکو کزاو می مزد

نفس حیوانی با بلیس است یار | نفس روحانی سلیم و بردبار

آن عند میورزد از روی حسد | این بمیدان فدا جان میدهد

کار آن هست التباس و اشتباه | کار این طاعت بدرگاه اله

هرچه آن گوید ز نفس است و هوی | هرچه این گوید ز حقست و هدی

آن ببر دارد هوای فاسقی | این ببر دارد قبای عاشقی

آن ز حق بیزار و کارش حرص و آز | این مطیع کردگار بی نیاز

آن سبق خوان دبستان غوی | این مدرّس در دبستان وفا

بیان آنکه خداوند عالمیان خلقت بنی نوع انسان را فرموده و دو قوّه در آنها قرار داده یکی قوّه عقل که صرف نور است و یکی شهوت که صرف ظلمت است

ای برادر کر دکاری بی مثال
خود نها داند یعنی آدم دو حال

این دو حال اندر هم فی نفس داد
آن یکی کج رفت واین راه رشاد

این دو یک عقل است و دیگر شهوتست
آن مطیع حق واین در غفلت است

هر که عقلش بیش او خرم بود
وانکه شهوت پیش او در غم بود

هر که عقلش غالب آمد ای پسر
از ملایک فضل است و خوبتر

از ملک بالاتر است و برتر است
برتر است و خوشتر است و بهتر است

شهوت از غالب شود دانی که چیست
او وحیوان بیا با نها یکی است

بلکه از حیوان شود او پست تر
زانکه خود بدتر است خوی کاو و خر

سوی آخور خر بیا پی میدود
این هم از غفلت طعامی میجود

عقل و شهوت هر دو اند نفس ناس
آن یکی اصدق واین را التباس

عقل از شمس حقیقت منجلی
کار شهوت خورد و خواب و تنبلی

عقل چون خورشید تابان پر ز نور
شهوت مردود همچون موش کور

ای دل اکنون عقل را کن پیشوا
کار این شهوت خطا آمد خطا

عقل چه بود طاعت و حب خدا
حب طاعت جوی نی حب هوی

هیچ هیچ است این ره بیا دور
در اطاعات خدا منها فتور

همتی باید که دل را هی نمود
باحیات و هوش ره را طی نمود

طی بباید کرد راه پیچ پیچ
پیش تقدیر خدا بر خود مپیچ

چند گوئی این چه بود و چون شده
یا که درد و رنج و غم افزون شده

چند گوئی این دو نایاب بود
دیدهش در خاک غم بی تاب بود

منجلی

فتور

چند

چند گوئی داشتم مال و منال — حال رنج و درد و آشوب و وبال
چند گوئی داشتم گنج و غنم — حالیا از فقر بر سر میزنم
یا مرا بُد اشتران بارکش — اوفتادستم کنون در کشمکش
یا بغال[1] و بغله افزون داشتم — یوم ذلت وا نمی پنداشتم
یا مرا میبود افزون ابعره[2] — اینک اندر جانم از غم نایره
یا چرا شد زید ابن مجتبی — باعث ایقاد نار فتنها
یا چرا این خبثها[3] چفسیده شد — یا چرا آن شاخها خشکیده شد
ای برادر شاخهای هر شجر — شد مقدّر بهرش ازهار[4] و ثمر
چون بخشکد باید او را سوختن — در تنور و مطبخی افروختن

در عدم موافقت دانه و حبوب در موقع زرع با آنچه از برای او مقدّر است

بهر دانهٔ گندم ای نیکو سرشت — سنبلهٔ تقدیر شد هنگام کشت
گر بریزی چند دانه بر زمین — کل نمی رویند ای با درک و دین
دانهٔ خشکیده و بی بر شود — دانه را مرغ صحرا میچند
دانهٔ ماند بحال گندمی — نه درو بیشی ببینی نه کمی
دانه میروید از حکم خدا — تا شود مرزوق زاو هر بینوا
نکته باریک است هشدار ای جناب — انما التقدیر تحت الانقلاب
لیک در حکم خدا تغییر نیست — امر حقست و در او تدبیر نیست
فرق بین حکم و تقدیر است این — که بیان کردید بهر سامعین

[1] بغال و بغله استر دیمکدر
[2] ابعره جمع بعیر
[3] جمع خبیث
[4] ازهار جمع زهر

دل بباید تا کند فهم کلام | چون نمی‌بینی سخن را کن تمام

حکایت سروری که چهار خدمتکار داشت چون قصد سفر میکرد یکی از این چهار او دیگران بگماشت و وا به طاعت او فرا نصوص فاطعه از این باب بگماشت چون راه سفر پیمود دیگران از حسد دل مشتغل شده بعد از وی فتنا کردند و در غیبت آقای خود از در خصومت آن برگزیده منصوب او شدند و از برای توهین و ضرب او باهم متمسک شدند و به او تهمت فساد نسبت دادند تا عاقبت بیشتر از در ندا اختلاف شدند ولکن غافل از این که طغیان موذن ذلت با ایشان و نتیجه اعمال و شر اعمال ایشان جز ذلت و نکبت خودشان چیزی دیگر نشد

سروری را چار خدمتکار بود | هر یکی را خدمت او کار بود
کرد روزی سرور آهنگ سفر | کرد آنان را ز قصد خود خبر
گفت ای خدام از من بشنوید | از پی اندرز و وعظ من دوید
گوهر فرمان من را نشکنید | در زوایای خمودت نغنوید
این فلان یک از شماها برتر است | ناشر امر من است و مهتر است
هرچه فرماید شما عامل شوید | هر کجا گوید شما با سر دوید
هر کرا گوید مطیع آن شوید | تا پس فرمان ده کیهان شوید
جمله مأمورید بر فرمان او | نی که برخیزید بر عصیان او
من سفر دارم به پیش و میروم | بر شما فرموده‌ام او را محترم
زانها را از او مجوئید انحراف | از حسد با او مورزید اعتساف

خمودت
انحراف
کج روی
اعتساف
بیداد کردن بیراه رفتن

او

او باستحقاق صاحبخانه است ‏ پیش شمع طلعتم پروانه است

خانهٔ من زاو بیابیتی تمام ‏ شد که تا مدهوش کردد خاص وعام

نیست باقی غیر او این خانه را ‏ ره کجا باشد در او بیگانه را

در بنا با او نمایید اتّحاد ‏ تا شود او از شما هاقلب شاد

متّحد کردید با او از وفا ‏ تا ببینید آن سپس فضل وعطا

او بحکم محکم من بر شما ‏ هست صاحب امر و هم فرمان روا

در اطاعاتش اکر ثابت شدید ‏ در ریاض خوشش اندر ثابت شدید

میکنم تقدیر از بهر شما ‏ عزّتی در این جهان بی بقا

دیکر امر او نماید اختلاف ‏ کی شوید از قهر پنهانم معاف

هم بکفت وهم نوشت آن مهربان ‏ تا بود محفوظ ز اضرار خسان

نامهٔ عهدی نوشت آن کامکار ‏ هشت باقی درمیان آن جهان

مرکز میثاق را منصوص کرد ‏ تا شود مسدود ابواب نبرد

نور سان از دیدها چون شد نهان ‏ بعد او آمد زمان امتحان

آنکه بد منصوص سرور کفت این ‏ جمع آیید از کهین و از مهین

رفت سرور خانه مانده ناتمام ‏ همّتی باید کر تا کردد تمام

این بنا بسیار محکم قاعده است ‏ خانهٔ فیض است بس پر فایده است

قاعدهٔ این خانه هست از اتّحاد ‏ اتّحاد است اتّحاد است اتّحاد

در کیفیت اتّحاد عناصر اربعه

کر نبودی اتّحاد عالم نبود ‏ ور نبودی اتّحاد آدم نبود

ریاض: زمین باغها

اضرار: جمع ضرر

قاعده: بنیاده

خاک و آب و باد و آتش ای عباد | گر نمیکردند با هم اتّحاد
کی شدی مخلوق در عالم عیان | کی بدی الفت میان جسم و جان
کی جمال خوب پیدا میشدی | جان ز پنهان کی هویدا میشدی
کی گلستان میشدی آراسته | کی جوانان میشدی پیراسته[1]
نطفهٔ گندیده کی میشد جنین[2] | و آن جنین کی میشدی زیبا چنین
کی بدی این مال و این جاه و جلال | کی بدی این گنج و این رنج و بلال
کی بدی این شاهد آراسته | کی بدی آن نوجوان خواسته
کی بدی آن پیچ پیچ مویشان | کی اشارتهای آن ابرویشان
کی بدی غنج[3] و دلال جان ستان | کی بدی آشوب افغان در جهان
کی بدان لیلی و مجنون بدکجا | کی تدلّلها و ناز و غمزها
کی بدی شیرین و رنج کوهکن | کی بدی آن نالها اندر زمن
کی سلیمان بود و کی بلقیس بود | کی بیان از غصّهای ویس[4] بود
کی بدی این جمالش دل افروز | کی بدان غمزه و دلالش خانه سوز
کی بیان از قصّهٔ وامق بدی | کی نشان از نالهٔ عاشق بدی
رشته در اینجا دراز است ای عزیز | بر قصیر العقل[5] خواهد شد عزیز
چونکه بشنیدند رمز اتّحاد | ذر در و نشان شد عیان شور و عناد
در نهان با یکدیگر رائی زدند | خصم آن منصوص[6] بی یاور شدند
که همه مستغنی از خواجهٔ خودیم | از کنوز لطف او دارا شدیم
پس باین ما را بنا شد کار و بار | هر یکی داریم رأی و اختیار

[1] پیراسته: پاکیزه کردن چیزی
[2] جنین: [illegible] یعنی نطفهٔ که در رحم [illegible]
[3] غنج: ناز و [illegible]
[4] ویس: معشوقهٔ رامین [illegible]
[5] قصیر العقل: [illegible]
[6] منصوص: [illegible]

اوبما فرمان این بنیان دهد | خدمت وفرمان بما این شان دهد
بی نیازان از عطای سرمدیم | هریک از ما مهتریم و بهتریم
مدتی با این عناوین ان کروه | خویشتن را ساختندی بی شکوه
اوبگفت ایند تا بنیان کنیم | قاعدهٔ اورا ازین این سان کنیم
اتحادی تا کما این خانه را | مرتفع سازیم تا اوج سما
اومرا فرموده فرمان بخش کل | اومرا کرده دلیل این سبل
خانهٔ خود را سپرده اوبمن | تاکنم تعمیر بر وجه حسن
درجواب اغاز کردند انچنان | که نکردی هیچیک از ناقصان
سعیها در کشتن او داشتند | خانهٔ دل از حسد انباشتند
که چرا تو کشتهٔ بر ما مطاع | صاحب حجه خداوند متاع
باری اندر تابش شمس بهار | کن نظر تا بر تو کردد اشکار
سرّ حق سرّی دیکرهم در اسد | کو ترا دل از پی معنی بود

در بیان انکه افتاب جهانتاب چون بامر مالك وهاب ازبرج حمل اشراق میفرماید فیض خود را بر تمام اشجار مبذول میفرماید کلما یخرج من الارض یظهر بحضرتنا صاحب ایام روز الفضل منوط است کذلک از جمیع اشیا از فضل ربیع سبز و خرم شدند و همین که این شمس در برج اسد درخشید همان انچه از اشجار و نباتات مشتعل فصل ربیع بود ثمرها واظهار با اشجار بروز بار اولن یا امر ربی یوم الفضل منوط کشت

دربیع واوّل اردی بهشت | صحن باغ وراغ وطرف جوی وکشت

جانب بستان و سمت گلستان | از سنابیل و ریاحین و اقحوان
هم زخار و شوك و سرو و نارون | هم نبات شوره و هم نسترن
هم نبات بی ثبات و با ثبات | آب مینوشند از آب حیات
زین سبب کل دعوی سبزی کنند | زین جهت دعوی گیزی میکنند
کل انا الخضراء میگویند بس | هم زگل هم سنبل و هم خار و خس
آن یکی گوید که من سبز و خوشم | آن دیگر گوید که وه وه من خوشم
دعوی هر یك بظاهر صادقست | زانکه فیض کل ز شمس شارقست
شمس اندر فرودین اعطا کند | فیض خود را بر تمام نیك و بد
تا بود اندر حمل احسان کند | فضل و احسان بر همه یکسان کند
کار شمس این است در فصل بهار | کار فصل دیگرش را هوش دار
چون نمایان گردد از برج اسد | تابش او نوع دیگر میشود
تابشش باشد سراسر امتحان | از برای کل اشجار جهان
پس شجر از تابش خورشید هست | خوار و زار و خشك و هم ناچیز و پست
صد هزار اشجار گردد منقعر | صد هزاران جام صافی منکدر
دارد این تاثیر در برج اسد | در دو حالت شمس خود واحد بود
آنچه حال و اینچه حالست ای جوان | از زمین تا فرقدان وافرقدان
پس شجرها خشك و درهم میشوند | پس شجر بینی که خرم میشوند
پاره ز اشجار از پا تا بسر | ای برادر هست مملو از ثمر
آن درختانی که ثابت بوده‌اند | پیش این تابش ثمر آورده‌اند

وآن

اِن درختانی که بودی بی ثبات
جمله شد بی میوه و رنگ و حیات

این درختان غرق ریح واعتدال
آب نوشیدند از جوی ضلال

این درختان جانب سفل روان
بی بر و بی برگ و هم خشکیده جان

آن درختان دیگر جمله محیط
سایه گسترگشته سایه بر بسیط

آن درختان که ثمر آورده اند
سایه بر صحن چمن گسترده اند

از ثمرشان باغبان خورسند شاد
ایشان می بدهد از جوی مراد

لطف پی در پی عطای میدهد
میدهد ایشان ز جود و از کرم

شاد گردد زانکه بار آورده اند
شاخ و برگ بی ثمر آورده اند

میوهٔ عرفان عیان از شاخشان
دمبدم شاد از ثمرشان باغبان

لیک اشجاری که خشکیده شد
در خور نار جهنم آمده

باغبان هر درخت بی ثمار
پاک کند قهرا ز بن تو برار

ای برادر این سخن ادراک کن
لوح دل را از حجب پاک کن

حق فرستد در جهان پیغمبری
میدهد او را لوای برتری

هم دهد فرمان که ای اهل جهان
وای گروه جنیان و انسیان

این فرستادهٔ من و میر شما است
وجه او از شمس عیکم پر ضیا است

جمله باید تابع امرش شوید
نی برای قتل او وای زنید

امرش از من نهیش از نزد من است
حکم و فرمانش هم از این مکمن است

طاعت او بر همه واجب بود
هر که ما را خواهد او تائب بود

چونکه از کتم عدم ظاهر شوند
اهل عالم نه رها از دل کشند

جمله براولاد و بر احفاد[1] خود — می بگویند از خیال و رأی بد
که بپرهیزید و بگریزید ازین — شخص که باشد شما را در کمین
آن یکی گوید که ای جان برادر — دل بقول او منه تو زینهار
آن یکی گوید که باشد این بشر — مست اینهم همچو ما با خواب و خور
او بخواند خلق را سوی نعیم — خلق تا زد اسب خود سوی جحیم
هریک ز آنان که باشد پاک جان — خود نمی بندند یا بند زبان
سوی آن صاحب صدا با جان رود — بگذرد از جان سوی جانان رود

حکایت مرغ قدم است که این مرغ در ایام مسافرت بهر لانه و آشیانه
رسد تخمی میگذارد و طیور عدیده این بیضه‌ها مودوعه را پرورش
داده تا اینکه جوجه‌ها بعرصه ظهور رسند و آن مرغ بعد از طی
مسافرت نغمات جذبیه آغاز نماید تا که آن بچه‌ها استماع بچه‌های
وی از او کار اطیار پرواز بسمت مادر دلنواز کنند بعضی از آن اطیار
و همانقش تا نبینند پیشند هر یک بعنایت مادر منظور آیند

این حکایت را بدقت باز خوان — تا بیابی سر مستور اندر آن
هست مرغی که بود نامش قدم — می نهد در عالم امکان قدم
او مسافر گردد و سائر شود — او مهاجر گردد و طائر شود
می پراند در میان لانه‌ها — می نهد هر جا ز بیضه دانه‌ها
تخم اندر لانه بلبل نهد — بیضه دیگر سوی جغدان نهد
چون رسد در آشیان زاغ نیز — می سپارد بیضه بهر تمیز

[1] احفاد: اولاد و اولاد زادها

هم چنین

۱/ بیضه نهم

همچنین در اشیانه این وان ... میگذارد بیضه‌ای روشن روان

جغد و زاغ و سیره و سرخاب سا ... صلصل و دراج و هم کبک و هزا

حافظند و حارسندان بیضه را ... تا بوقت جلوهٔ ان جوجه‌ها

جغد می بیند که این از خود بر است ... زاغ می بیند که از خود بهتر است

سیره و سرخاب گوید این چه هست ... این نه جنس ماست این ولی تواست

جغدان از جانب ویران برند ... زاغ زامنیت بکوهستان برند

او بویران پرورد ان بچه را ... پای ان بند دبی بند ربا

هر یکی بندی بپاشان می هلند ... تا بسوی اصل خودشان نگروند

بشنو از امرغ چون طی شد سفر ... در مکانی از اماکن مستقر

می سراید غنهای بس ملیح ... رنه‌های دلربای بس فصیح

غنها و رنه هایش جان فزاست ... گوئیا انصوت صوت اشناست

بچهٔ جغدان گریزان زان صدا ... بچه زاغان نیز ترسان زان نوا

لیک انهائیکه موجود[2] عمر ویند ... شادمان گردند و پران میشوند

جغد میگوید که ای فرزند من ... ای عزیز جان و ای دلبند من

ای فدای تو دل و جان و تنم ... ای بقربان تو جاه و مسکنم

ای فدای تو دل شیدای من ... هم فدایت منزل و ماوای من

صاحب اینصوت با ما دشمن است ... دل با و مدهید کو اهرمن است

هرچه میگوئیم از ما بشنوید ... جانب این صوت بیخود نگروید

زاغ گوید کای عزیز جان من ... وی تو نور دیده و جانان من

۲/ موجوده [illegible]

هرچه میخواهی تو من آن میکنم | جان و مال خویش احسان میکنم
میدهم بر تو منال و مال خویش | سپرم من بر تو این اجلال خویش
دیده را مکناس درگاهت کنم | بیخبر هستی تو اکراهت کنم
این نوا باشد همه مکر و حیل | این صدا فیلست و تو دیو و غل
یا مرا تا سوی گورستان شوید | زو گریزان تا که با ایمان شوید
بچه ها گویند باشد این صدا | روح بخش و دلفریب جانفزا
این صدای مرغ باغ سرمدی است | با شماها بودن از بی بخردی است
این صدائیکه شنائیم استماع | صوت یار استی نه آواز سماع
این صدا بس دلفریب جانفزا است | نیست بیخود بلکه صوت آشنا است
این صدا باشد حیات جان دل | نی صدائیکه شود دل زو کسل
دل برد اینصوت از صاحبدلان | بهره کی یابند از وی جاهلان
این صدا تا سوی جانانم برد | این صدا تا بحر ایمانم برد
این صدا تا سوی جنّاتم کشد | از زمین سوی سمواتم کشد
این صدا بس مردگان را جان دهد | خسروی عالم و کیهان دهد
این صدا جان را فرحناکی دهد | این صدا تا پاکرا پاکی دهد
این صدای بس ملیح و دلنواز | نشنود گوش کسی جز اهل راز
ای کر دارای دو گوشی کو شدا | صوت جانان بشنوای عالی تباب

مکناس: جاروب کناس، خود از کناس
سماع: آوازه
تباب: در فارسی خانه، در عربی هلاک

بیان در ظهور حضرت ختمی مرتبت و انکار و افتراء خلق بوجود مبارکش

چون بامر حق رسول کردکار   کرداند رمکه خودرا اشکار
ولوله واشوب در مردم فتاد   مشتعل شد اتش بغض وعناد
ان یکی میکفت این ازجنس ماست   لؤلؤ او سنك هست وبی بهاست
اندکر میکفت کاین کاذب بود   واندکر میکفت کاین ناهب بود
دیکری میکفت کاین اهرمن است   دیکری میکفت کاین کس پرفن است
اندکر میکفت کاین ساحر بود   ساحر پرحیله ماهر بود

در بیان ائنا لتارکوا الهتنا لشاعر مجنون الی اخر بیان

دیکری میکفت کاین دارد جنون   دیکری پنداشت او را بس زبون
دیکری میکفت عقلش زایل است   دیکری میکفت فهمش افل است
زمرهٔ کفتند کاین دیوانه است   زمرهٔ کفتند بی کاشانه است
جملکی کفتند با قلب سقیم   ترك نتوان ان خدایان قدیم

در بیان ما لهذا الرسول یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق لولا انزل الیه ملك لیکون معه نذیرا

کر رسولست این چرا چون ما بود   با خورد با خواب و با ما ها بود
یا چرا با صوت صور از اسمان   نامدء او نزد ما ها انسیان
کو ملایك زایمن و زایسرش   کو جنود و کو صفوف لشکرش
کو سقوط نجمها از اسمان   کو نزول جبرئیلش در عیان
پیشوایان ازچه رو با او بدند   زاهدان در امر وهیش نکروند
عالمان هستند پیش اهنك ما   زاهدان باشند هم جنك ما

ما باید عالمان دین خود — اینکه گوید من حکم گوئیم بد

پیشوا ار دگر ده و بد گفته است — دزد دین و شخص مرتد گفته است

کو بود حق پیشوای ما چرا — در ره او جان نمیسازد فدا

قال الله فی فرقان المجید و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین

زین جوانان یك دو از مستضعفین — کرده اند اقبال بر آن میر دین

بر در مقصود ساجد گشته اند — لیك نزد خلق مرتد گشته اند

شاهدی از مثنوی مولوی — هست لازم ای حبیب معنوی

چون نصیب مهتران درد است و رنج — کهتران را کی تواند بود گنج

چونکه کلیات را رنجست و درد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع — ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

از نبی[۱] هم پیشها شاهد بیار — تا که دریابند احباب کبار

ذلك من سنة الله و لن تجد لسنة الله تبدیلا و لا تحویلا

سنة الله است نی بازیچه است — صبغة الله است نی بازیچه است

سنة حق زین نمط[۲] پیش آمده — هر دمی بالاتر از پیش آمده

اندرین دهر آنچه روید از زمین — هر یکی در وقت خود نیکو ببین

آن یکی گل نزد سلطان بس عزیز — این یکی خار است در گلخن[۳] بریز

آن یکی چون لادن است و زعفران — این علف اندر خور حیوان بدان

آن یکی سنگ زمرد پربها — این یکی سنگ سیاه بی صفا

[۱] نبی: قرآن

[۲] نمط: طرز و وضع و طریق و گستردن بساط

[۳] گلخن: کوره حمام که آن را در ایران تون گویند

آن بود بسیار نیکو و لطیف / این بود مقتور و بی‌فر و خفیف
آن ز معقولات در انظار ناس / این ز مخذولات اندر هر لباس
ها بیا در دهر دهریا رجو / خار بگذار و گل گلزار بو
تا تو را دل هست در قید وجود / کی توانی سوی بالا پر گشود
پس تو بشکن این قفس تا بر پری / تا ثریا ای برادر از ثری

مثال استنارهٔ نور جزئی از نور کلّی

نور اندر شمع باشد مختفی / بی توسط می نگردد منجلی
واسطهٔ آن نور نوری دیگر است / ورنه او در دهر بی کرّ و فرّ است
روزبه از فارس سوی مکّه رفت / جانب شاه حجاز و بکّه رفت
بود سلمانی و شد سلمان او / شهرهٔ آفاق شد ایمان او
گفت السّلمان منّی در حقش / آن شه آفاق و مهر بر حقش
شد امین مخزن اسرار او / شد انیس و مونس و غمخوار او
بوذر و مقداد و میثم ابین / که بدند از فرقهٔ مستضعفین
مؤمن احمد شدند و شه شدند / برگزیدهٔ مکّه و یثرب شدند
در معابر گر نمودندی عبور / طعن بشنیدند از قوم شرور
در عقبشان اینکی سنگ زنان / وانکی بگشوده بر ایشان زبان
دیگری اندر تمسخر تیز کو / وانکر از خبث طینت عیب جو
دیگری با تیغ و تیر جان ستان / سوی آن وراث امر حق دوان

در تفسیر الدّنیا سجن المؤمن

مؤمنین غمناك در این عالمند / گوئیا مسجون و اندر ماتمند
هست دنیا سجن مؤمن ای فتی / نیست مؤمن شاد زین دار فنا
بلبلانند و گرفتار قفس / عاشقانند و دور از عسس
روح پاکند و اسیر بند خاك / هر زمان زین بند خاکی بیمناك
روح قدسند و بترکیب بشر / کل بری از قید نفع و سود ضر
هر یکی ثابت در امر کردگار / هر یکی در بندگی حق آشکار
گر گدا هستند شاه عالمند / شاد و خورسندند اگر اندر غمند
نیست غمشان بهر عز و مال و زر / در نظرشان مال مار و زر ضرر
غم ندارند از نشیب و از فراز / جملگی هستند دور از حرص و آز
حال مؤمن اینچنین آمد بدان / زانکه از روحند نی از خاکدان
خاکیان را خاك باشد گلستان / روحیان را گلستان افلاك جان

در سیر و شوق روح ایمان و سیر و شوق روح حیوان گوید

روح ایمان شاد از حق زمان / روح حیوانی اسیر خاکدان
روح ایمان را نباشد مرگ و موت / حی در دارین و او را نیست فوت
روح ایمان مرجعش قرب خدا / روح حیوان مضجعش خاك فنا
هست شادیها مر او را در عقب / هست لیزا رنج و اندوه و کرب
آن بود از کیمیا کمیاب‌تر / این بود بسیار همچون گاو و خر
آن اسیر حکم جانان روز و شب / این بود در بند جسم پر تعب
آن ایاز است و محمود است یار / این بود جانور سیار و ماهیا

آن

آن بسر دارد هوای عاشقی وین یک از تدلیس جوید فائقی

گر بگویم زین مقال ای ذو الخصال تا قیامت نامه باید اتصال

خلق با اهل حقیقت در عناد بوده‌اند اندر همه عصر العباد

آه آه از این گروه ناسپاس آه آه از فرقهٔ حق ناشناس

آه از این شومی و اغفال ناس آه از این پستی افعال ناس

چونکه نشناسند حق و قدر را میکنند اعلام حقد و کین بپا

پرده‌ها بگرفته پیش چشمشان از درون گردد هویدا خشمشان

بر مطالع امر یزدان میزنند تیغها و طعنهای ناپسند

تیغها در دست تا بکشندشان با دو صد شادی و خورسندی جان

حکایت آن بی تمیز و یافتن او جرّه بازی را و ستم روا داشتن او جرّه باز را از روی بی دانشی

این حکایت بشنو از من ای رفیق تا بیفتی یک که در چاه عمیق

ابلهی روزی براهی میگذشت شاه بازی یافت اندر پهن دشت

باز را بگرفت و سوی خانه رفت سوی بیت خویشتن کورانه رفت

یک قفس از چوب ناهموار داشت خوابگاهی پر ز مور و مار داشت

باز را اندر قفس مسجون نمود قلب او را از ستم پر خون نمود

باز آغاز پریدن مینمود میزدش با چوب قهر آن بی نمود

کز دل زیبا صفیری خواستی در پری چون طاوسان آراستی

او بتقلیدش چو جغدان کوزنان قلب او را خون نمودی هر زمان

آه از این حرکات ادراکیان
آه از این طینت ناپاکیان

که چرا آغاز پروازت بود — یا هوای اوج شهبازت بود
گفت خود شهباز پروازم ما — عیبم از که تو شدی دمساز ما
ساعد شاهنشهم بودی مقر — فخر میکردم بخلق بحر و بر
از قضای حق اسیر تو شدم — چون کنم کد دستگیر تو شدم
من همای اوج قدسم ای ضریر — حال در بند تو گردیدم اسیر
شاهباز اوج علیین منم — ساعد شاه بقا بُد مسکنم
گر تو نشناسی مرا ای بی تمیز — یا که بفروشی مرا بیک پشیز
بحث بر من نیست ای بیهوش کوش — تو نداری دانش و ادراک و هوش
از چه رو بر من تو استم میکنی — وز چه رو تو پر و بالم میکنی
از چه بر من تو جفاها میکنی — وز چه رو چوب ستم بر من زنی
در قفس از چه اسیرم کرده ئی — مبتلا و دستگیرم کرده ئی
من همای ساعد شاهنشهم — مرگزیده برگه و هم بر مهم
آن بلاهت پیشه میشوم پست — ریسمانی سخت بر بالش ببست
پر و بالش کند و بر خاکش فکند — زارش اندر خاک غمناکش فکند

حکایت هوشمندی خریدن باز از آن ابله نادان

شخص سیاحی رسید از راه و دید — نعل پشت شوم آن مرد پلید
گفت ای صیاد بفروش این بمن — تا دهم بر تو دو دیناری ثمن
زود کرد او اجابت این سخن — داد و بستد آنچه دادش آن فطن
باز را سیاح با صد شوق نیز — یکدو روز دیگر صیاد مرد

باز

باز با ناز و تنعم هر زمان | همدم و دمساز گشت و تازه جان
چند روزی جره بازک را گذشت | باز رحمت دیده پر و پرواز گشت
باز پر پرواز گشت و هر زمان | سایه گستر گشت بر هر پاک جان
هر زمان تا چرخ و افلاک کبود | رفت آن شهباز نیک با نمود
از برای رفیقان دیار | دگر چه داند لذت وصل نگار
خر چه میفهمد ز یاسین و کتاب | خود بده انصاف ای عالیجناب
زاغ کی از وصل گل شادان شود | جغد کی از قصر خرم جان بود
دیو کی با حور فردوس برین | از رضا و شوق میگردد قرین
از علوم غامضه دیوانه کی | مینماید درک ای فرخنده پی
یا که جنی کی با نبی همعنان | میشود ای نکته دان نکته خوان
بهر وصل گل هزار دل فگار | نالها از دل بر آرد زار زار
بهر وصل گل زبان بیند عنا | زخمهای جان شکار بی شمار
کس تواند بلبل دل داده را | منع کرد از وصل گل ای ذو نهی
چون تو خواهی منع او را میبدم | حرص و شوقش بیش میگردد نکم
ای فغان از غفلت اهل جهان | ای فغان از ظلم و بیدادشان
این خلایق با ظهورات احد | همچو صیادند و باز بارشد
ای خلایق هست چشمان شما | محتجب ز ادراک امر انبیا

أَفَكُلَّمَا جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْوَىٰ أَنْفُسُكُمُ الخ

هر زمانی مظهری ظاهر شدی | سخرهٔ هر فاسق و فاجر بدی

چون باهوای خلایق نامدند | مورد طنز و تمسخرها شدند
فرقه‌ئی را کاذبین دانسته‌اند | فرقه‌ئی را کشته‌اند و بسته‌اند
مولوی در سفر ششم گفت این | از پی تنبیه این اهل زمین
نوح نهصد سال دعوت مینمود | دم بدم انکار قومش میفزود
تاکه زاشعارش جهان آگه شوند | کاهل دنیا یا خداجویان بدند

مثل طفل جنین و این عالم وسیع

اهل دنیا چون جنینند ای پسر | کز نشئهٔ بعد گشته بی خبر
آن جنین اندر مشیمهٔ مام خود | یافته از آن کثافت کام خود
خون خورد گوید که این عیشی خوش است | کوثر و تسنیم صاف دلکش است
غرق در انجاس و گوید گلشن است | در ظلام خوابیده گوید روشن است
تیره گی را نور دل پندارد او | دُردِ غم را صاف می انگارد او
او رحم را روح و ریحان داندا | نشئهٔ جان باغ رضوان داندا
فوق آن عالم تصور کی کند | با خیال شوم خود را غم کند
گوید ار روح الامینش کای جنین | با من آیی و عالمی دیگر ببین
فوق این زندان جهانی دیگر است | بهتر از اینجا مکانی دیگر است
هست اینجا تنگ و تاریک و کثیف | هست آن نشئه وسیع و بس لطیف
کو چه اینجا چشمهایت کور هست | اندر آنجا مستعد نور هست
کو چه اینجا گوش تو باشد اصم | بشنود آنجا نوای زیر و بم
کو چه اینجا شامه‌ات بسته بود | دست و پایت بسته خسته بود

اندرانجا شامرات بو لبشنود　　دستها بستاند و پا پوکند
بامن ای بی خبر زانجای پاک　　تا ببینی یك جهانی تابناك
بامن تا سوی جنانت برم　　از زمین سوی سماواتت برم
باغها بینی و کلها بنکری　　راهها بینی سبلها بنکری
شاهدان بینی که از غنج و دلال　　عاشقان را ساختند محو جمال
جلوه‌ها می بینی از غلمان و حور　　مرتفع می بینی انواع قصور
بنکری هر سوی ناز دلبران　　که بود هر سو هزاران دلبران
هم نیوشی نالها از هر فقیر　　هم ببینی کریها از هر ضریر
هم ببینی شور و غوغا و فغان　　هم ببینی کریها از کودکان
هم ببینی دیده‌ها خونابه ریز　　بر عزیزان کارها بینی عزیز
هم ببینی نار و هم بینی تو نور　　هم کلستان بنکری و هم تنور
آنچه در اینجا نمائی اکتساب　　اندر آنجا رخ کشاید بی نقاب
آن چنین کوید که ای بیهوده کو　　کم مرا بفریب و آزارم مجو
فوق این عالم نباشد عالمی　　فارغ استم من ز هر بیش و کمی
هست این عالم مرا خلد برین　　دم ببند و هم برو کوشه نشین
هرچه کوئی من بتو دل نسپرم　　هرچه بنمائی بسویت ننکرم
کر تو کوئی نور کویم ظلمت است　　رحمت ار ری بکوی زحمت است
جنت ار کوئی و را خوانم جحیم　　کوثر ار ری و را خوانم حمیم
مظهر حق همچو جبریل امین　　اهل دنیا جمله مانند جنین

که هر انچه جبرئیلش گفت گفت / در جواب و سخنهای کلفت
این جهان را دان چو بطن مادران / همچو اطفال جنین دان مادران
ما جنین جبریل باشد انبیا / جان از ایشان است در نشو و نما
انبیا گویند با اهل زمین / سوی ما ائید و بگذارید کین
این جهان بس بی ثبات و بی بقاست / جنت جاوید تان حب خداست
بگذرید از این جهان پر خطر / وارهید از دام کبر و شور و شر
این جهان دار الغرور است و خفیف / این جهان دار الشرور است و ضعیف
زین جهان پر غرور خوفناک / بگذرید ای مردمان بی بیم و باک
عالمی بینید اندر قرب ما / کاندر او باشد بقا اندر بقا
این جهان چون اشکم مادر بود / بی بقا و بی کر و بی فر بود
هر که با ما باخت نرد دوستی / بی شك و بی شبهه در معنوستی
هر که ما را یافت حق را یافته / انکه با ما روز دنیا تافته
جنت العلیاست حب اولیا / دوستی اولیا حب خدا
تن کشاند خلق را در اب و گل / جان سوی جانان شتابان متصل
میل تن در خاك و اب و سبزه زار / میل جان در وصل جانان بیقرار
تن فرحناك از غذای دنیوی / جان مفرح در بقای معنوی
میل و عشق تن سوی اب و گل است / متصل او زاب و دانه حاصل است
میل و عشق جان بپای قرب هوست / زانکه این روح جاودان از اوست
تن رها کن کو نئی اهل وفا / ورنه تن را نیست بی آن جان بقا

دارتو معطوف عنان خامه را — جانب شرح حجه یکرای ذونها

حکایت آن پادشاه با وزیر و مشایخ کوهستان

یک حکایت دارم ای دارای هوش — محو از خود باش و اینجا دار گوش
پادشاهی بود گفتا با وزیر — آیکه در اقلیم من هستی خبیر
هست شخصی که ندارد او خبر — از یخ و فالوده ای نیکو سیر
گفت آری هست قوامی کثیر — که نشناسند غیر از شیر
مهر را از مه ندانند آن کسان — لیک میگویند ما ئیم از مهان
گر اجازهٔ حضرت سلطان بود — امر و احضارشان آسان بود
گفت سلطان یکدو از آنها بیا — نزد ما غربیل بیاور از کیار
امر فرمود آن وزیر و یک سوار — رفت زود و تند نزد آن دیار
از شیوخ آن طوایف آن عدام — برد در درگاه آن میر انام
شه نشسته با وزیر و دیگران — که چه ظاهر میشود زین مردمان
کاسهٔ فالوده آوردند زود — در بر آن شیخهای نو ورود
بعد نوشیدن وزیر با نظر — گفت زین فالوده بدهیدم خبر
که چه بود اینکه شما خورده اید — یا چه طعم از شربت او برده اید
آن یکی گفتا که ما دانیم این — که چه بود و ما چه خوردیم ای مهین
گر بگویم بود حمام شما — قول من را گر نگیرید بی بها
آن دگر گفتا بگویم بنده زود — اینکه خوردم بی گمان امرود بود
دیگری گفتا که دانستم یقین — اینکه خوردم بود یقطین یا که تین

ورنکویم نخل والرّمّان بود — نخل والرّمّان کمرد قران بود
خندها بر شاه وارکان وفتا — زانگروه بی شعور بی شاد
کفت با شاه ان وزیر نیکنام — کای شه ذوالمجد وجود واحتشام
بی بصر نشناسد از ریحان تره — هم نه بشناسد لهیب از جاهره
این کروهند از شیوخ ان دیار — که نه بشناسند پادینه ز یار
چون نمی بود از بصیرتشان نصیب — بر خطار فتند این قوم معیب
کفت ان سلطان که باشد صدق این — که نداننده که هین راز هین

در مناجات با حضرت قاضی الحاجات

ایخداوند کریم رهنما — تو بصیرت خلق را احسان نما
تو خبیر و تو علیم و تو بصیر — تو شه ذوالبطش و ذوالفضل و نصیر
پاره پیر از تو بینش یافت پس — ده تمیزش تا بفهمد کل ز خس
کو بصائر را ببخشائی تمیز — صد هزارانش بنزدیک پشیز
هم بحیوان هم بانسان ایخدا — دیدها بخشیده ئی و هم ضیا
انچه بهر ادمی تقدیر شد — کی برای کاو و کرک و شیر شد
خلق انسان بو تو از کل کرده ئی — زانسپس در تحت حکم او ده ئی
این حکایت بهر تنبیه نفوس — واجب ماند راینجا ای رفوس

کرفتار شدن بلبل میان زاغها

بلبلی در کلستانی نغمه زن — کشت او بر رغم هر زاغ و زغن
نغمها غازید طیر کلستان — نغمهٔ نیکو و نغز و دلستان

غنچه‌اش کرده جگرها را کباب ... دیده‌اش بود از رخ او تاب آب

هایهائی و زعشق گل گرفت ... کر بمانده جمله مرغان در شگفت

مرغکان باغ گردش صف زده ... همچو مردم صف بر او صف زده

نعره و آشوب در مرغان فتاد ... نعره‌ئی از شوق و زمزمه از عناد

ناگهان زاغی مهیب تیره رنگ ... چنگ و چنگی آزموده بهر جنگ

گفت بر مرغان که این صوت از که بود ... نیست نیکو که کسی او را شنود

نعرهٔ من بهتر از نغمهٔ وی است ... بهتر از صوت و نوای من کی است

آنچه روا این ره بگلشن یافته ... رو بگلبن کرده و از ما تافته

هم کشید و هم کشیدش تند و تیز ... آنطور بلبل از روی ستیز

گفت بلبل کای کلاغ آخر چرا ... آنچه رویت هست با ما ماجرا

این گل و این گلبن و این گلستان ... هست آن من نه آن این و آن

بلبلستم من بگلشن بسته دل ... نی بعفونت هوای آب و گل

راحت جان من آمد گلستان ... مر تو را گور و شکسته استخوان

رو بگورستان و استخوانی بجو ... چند میلاغی بمن ای خیره رو

خیره روئی تا بکی با من کنی ... چند نیش خویش بر من میزنی

من بگل عاشق توئی عاشق بگل ... آنچه استیزی بمن ای تیره دل

نغمهٔ من راحت جانهای پاک ... نعرهٔ تو لیس مهیب و سهمناک

من ز موسیقار میدانم هزار ... تو ندانی نقطه‌ئی زوای فکار

قوت من عطر است و بوی گلستان ... قوت تو مرگین و پارهٔ استخوان

شامهٔ من پر ز عطر گل بود / هم پر از نسترون و سنبل بود
بر خلاف ای زاغ خیشوم تو هست / دمبدم مایل بهر مردار پست
تو دل از حب خزف آگنده‌ئی / استخوان گنده‌ئی را بنده‌ئی
گر صفا خواهی کثافت را بهل / ور شفا خواهی نقاهت را بهل
خواهی آب صاف از بحر قدیم / پس ببر دل را ز عشاق وخیم
در جحیم استی نه سرچشمهٔ حیات / از چه رو داری طمع عذب فرات
پس درا زین آب گندیده هوا / تا کم آب صاف جوید مر ترا
آب شور کرم گندیده بهل / تا بجوشد آب صافت متصل
آب شور و آب شیرین هر دو آب / هر دو همرنگ‌اند ای ذوالالباب
فرق نهاد این دو ایستای پسر / ذائقه بدهد تمیزاینش سیر
ای میده ز آب شیرین ز اعوجاج / کی شوی محظوظ از ملح اجاج
آب شیرین حب و ذکر کردگار / آب تلخ است این خیال روزگار
رو تو ای عریان کنون در آب زود / تا بیاسائی ز زنبور عنود
رو در آب ای عور تا زنبورها / نیشها کمتر زنندت از جفا
چون روی در آب زنبوران دگر / سوی تو نایند از بیم ضرر
رو در آب ذکر حق ای عور دل / تا ز زنبوران نگردی تو کسل
هست زنبوران خیالات جهان / یاد و فکر این فلان و آن فلان
غرق شو در آب رحمت ای پسر / تا بیاسائی ز نیش و از ضرر
ای شده مایل بدنیای خفیف / وی شده غافل ز اسرار لطیف

داده دل از برای مشت گل | شسته ئی اندر بلیه متصل
ای دوان اندر بیابان خیال | ای فتاده در مبال از خود مبال
هست اینعالم مبال پر قذر | کل بود کو کل نماید در نظر
باز کفت آن بلبل زیبا نوا | تا کئی مدهوش کوشت دائما
عادت من نغمه و ترنیم هست | عادت تو نخره و تذمیم هست
خلقت من از برای چه چه است | سنت حق است نی بازیچه است

اشارت بسنة الله التی قد خلت من قبل الخ

سنة الله است نی لعب صبی | دان چنین تا فکرت آید منتهی
هر چه ظاهر شد کروهی شادمان | فرقه ئی در نقص و در وهم و کمان
زمره ئی در وجد و شور و ولوله | زمره ئی اندر غرور و زلزله
اینکی عارف ظهور ما عرف | این یکی در بند آبست و علف
اینکی در کلشن جان جاودان | این یکی در کلخن تاریک دان
اینکی در بوستان قدس حق | این یکی با مضغه هستی با علق
ان یکی روشن روان و شادمان | این نشسته در حضیض خاکدان
ان یکی جویا جمال مهر و ما | این یکی چون بولهب تبت یداه
کر کشم زین رشته در نظم و بیان | ختم ناید تا بود کون و مکان
ای طبیب قلب وای محبوب جان | قول کاذب را ز صادق باز دان
کذب را نبود دوام و نی بقا | ای برادر خویشتن را کن شفا
رو تو در قران بخوان الحاقه را | بین چه فرموده است در آنجا خدا

ولو تقوّل علینا بعض الاقاویل الخ

لو تقوّل علینا را بخوان / تا که تو ایمن بمانی ز امتحان
کس بدون حکم شاهنشاه خود / کی تواند دم زند از نیک و بد
تا نباشد حکم و فرمان شهان / نیست کس قادر بحرفی این بدان
آنکه او مأمور سلطانی بود / در کفش هم حکم فرمانی بود
گر تو گوئی نیست او مأمور شاه / گفت تو کی میکند او را تباه
زانکه او را دل قوی از شاه هست / شاه بر افعال او آگاه هست
نصرت شاه است او را متصل / کس نتاند ساخت او را مضمحل
خم او را هست از دریا مدد / قطره‌ها را او صفت هستی که رسد
گر ز دریا راه باشد در خمی / کی توانی گفت آن خم را تهی
آب آن خم را اگر منکر شوی / منکرانه سوی دریا میدوی
در خلال این مقال ای هوشمند / باش تا گویم ترا اندرز و پند
ای برادر عاشق جانان باز شو / عاشق آن دلبر طناز شو
عشق جانان چون نه عشق زور و زر / بر زجاجهٔ قلب کمتر زن حجر
طالب راه حقی چون عاشقان / وا ره از مال و منال و خانمان
سر چه باشد جان چه باشد خانه چیست / خانه چبود لانه چه کاشانه چیست
سر چه باشد کن نثار راه دوست / دادن جان در ره جانان نکوست
گر بخواری رو نهی سوی مزار / سر براری از کریبان نگار

بیان آنکه دو حس در وجود است یکی نورانی

کہ

که همیشه در سجود حضور حضرت مسجود است و دیگری ظلمانی
که همواره در ظلمت شهوات ساعی و جهود است

شو تو دارای حس دریاش و شاد — ورنه پی از حس خفاشی مراد
حس دری مایل انوار دان — حس خفاشی سوی ظلمت پران
هست حسی مس حسی زر ای پسر — حس زر شو و ز حس مس درگذر
جمله صرافان که میر و سرورند — هر زمان حس زری را میخرند
کی حس مس میخرد صراف راد — حس زر شو تا شود صراف شاد
حس ظاهر قوت غفلت میخورد — حس باطن سوی جانان میپرد
هر که بیرون شد از این حس بدن — شاد گردد از حیات خویشتن
این دو حس را درک کن ای نکته دان — تا نباشی چون خفاشان تیره جان
حس جان عشق است و مسجودش خدا — حس تن نفس است و معبودش هوا
حس جان پرور مپرور حس تن — تا که گردی بادو شاد ای ذوفنن
این بگفت عیسی مهر بارها — تعرف الاشجار من اثمارها
ای حس جان عشق جانان پیش آر — جلوها کن هر زمان خورشیدوار
پرتو افشان شو جهان افروز باش — بر من و خود هردو عشق آموز باش
نور افشان تا که بگریزد ظلم — شب گریزد چون خور افرا شد علم
شو تو بادی باد تا این پشه ها — رو نهند از بیم در دشت فنا
رو بحر معرفت غواص وار — گوهری شهوار زان دریا برآر
زین خراب آباد بگذر تا شوی — واقف اسرار و رمز معنوی

تا در این ویرانه‌ات منزل بود / دل غمین و بند آب و گل بود

بگذر از این عالم پست خراب / سوی شهرستان دیگر کن شتاب

عالم ظلمت بهل شو نور جو / تا ببینی نور یزدان رو برو

بارها زین دار بگذر ای مهین / تا در آئی در گلستان یقین

مؤمن حق شو وگرنه احمقی / رونق جان جوی گر اهل حقی

رونق جان انتباه و زاری است / دوری از بی هوشی و هشیاری است

در مناجات با قاضی الحاجات

ای خدای خالق بود و نبود / ای خدای موجد غیب و شهود

عیش و طیش و درد و هم درمان ز تو / صعب از تو سهل و هم آسان ز تو

عسر از تو یسر از تو ای خدا / زحمت از تو رحمت از تو ای خدا

ای خدای فرد و حی لا یموت / وی مقدس ذات از وصف و نعوت

کار تو لطف است و جود است و عطا / کار ما نسیان و سهو است و خطا

سهو و نسیان را ز ما تبدیل کن / در عوض بخشایمان علمی کهن

خشم ما را کن مبدل تو بحلم / جهل ما را تو بدل بنما بعلم

ایکه خاکی را نمودی بوالبشر / ورنی ناچیز و پروردی شکر

از منی تو لعبت خوب آوری / میوهٔ خوش طعم از چوب آوری

میدهی در خاک تیره روح پاک / میدهی عقل و حس اندر نفس خاک

غنچهٔ گل را ز گل آری پدید / از تو ظاهر هر سیاه و هر سفید

هر دگره را تو رهبر میکنی / شخص امی را پیمبر میکنی

خاک و آب و باد هم آتش ز تو / دُرد از تو صافی بیغش ز تو
هم نقاهت هم شفای ما ز تو / هم کدورت هم صفای ما ز تو
لشکر تو هست ذرات جهان / هرچه اندر ظاهر و هرچه نهان
مُبدلی ای کردگار رهنما / که جمادی را دهی روح و نما
از نما هم روح حیوان دادئی / حس و عقل و نطق انسان دادئی
که فرح دادی و گاهی کشمکش / گاه محزون بوده‌ایم و گاه خوش
هر زمان حشری ز تو ما دیده‌ایم / هر دمی رمزی ز تو بشنیده‌ایم
هر دمی ما منزلی طی کرده‌ایم / بس منازل پی به پی اشمرده‌ایم
حال هم در بین ره وامانده‌ایم / هم ز دنیا هم ز عقبی رانده‌ایم
دست ما گیر ای تو رب المشرقین / ده نجات ای پادشاه خافقین
ما در این گرداب غم افتاده‌ایم / بذل رحمت کن که کف بگشاده‌ایم
هان میفروزان تو نار امتحان / که نباشد هیچمان تاب و توان
پیش نار امتحانت ما هسیم / بی سر و بی پا و بی جان و حسیم
تو بچشم زر نظر کن سوی ما / ای شهنشاه عطوف ذوالعطا
خوار ما منما اگر خار و خسیم / راهمان بنمای که بس بیکسیم
انت غفاری و ستار ایقدیم / انت رب الناس و الفضل ایقوم
بینش بیچاره مفتون تو شد / در غم هجر تو دلخون تو شد
بینشی و بینشی مسکین عطا / کن تو ای شاه رئوف رهنما

رجوع بحکایت سرور

تا ز سرّ کوید و بنیان او   هم بکوید ز اوّل و پایان او
کرچه کردند از کروه پرنفاق   با غلام خاص سرور از شقاق
بانی خانه نکشتند آن سه تن   هدم او را خواستند از وهم و ظن
هر یکی یک تیشهٔ برداشتند   ریشهٔ آنخانه را بخراشتند
شاهدی از مثنوی ای ذو الحجی   واجب آمد بهر صدق قول ما
نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست
آنکه سرور داشت بر او اعتماد   از پی اتمام خوانه ایستاد
ثابتین عهد کردندش کمک   تا بنا اتمام آید کمکمک
لیک اعدا رأیها باهم زدند   رایهای شوم زشت ناپسند
یا چو یوسف در چه او را افکنند   یا حسام کین بر فرقش زنند
یا که بر دارش بیاویزند سخت   یا که اندازند بر خاکش ز تخت
یا بدریا افکنندش از شقا   آن کروه بیوفای بیحیا
یا ز فرط حقد مسجونش کنند   یا پریشان یا که محزونش کنند
بهر سجنش رأیها باهم زدند   عاقبت آن رهط شوم ناپسند
همچو اخوان کز بیوسف تاختند   تا اسیر قعر چاهش ساختند
این برادرها بیوسف کینه ور   غافلند از قدرت ربّ البشر
کز چه بر اوج ماهش آورد   پس زلیخا از فراقش غم خورد
پادشاه مصر جانش میکند   خسرو فرماندهانش میکند
مصریان را بندهٔ بابش کند   پس عدو را عبد احبابش کند

از بن چاهش برارد دست حق — خوبرویان از غم او در مشوق

او شه شاهان گدای وی شوند — خوبرویان جان فدای او شوند

ای برادر از خدا غافل مشو — سوی یوسف با دل پرکین مشو

سر قدم سازد با خلاص تمام — رو سوی در باران میر انام

عجز ولابه پیش او در ابتهال — زانکه تو زشتی او صاحب جمال

او شده شاهنشه مصر بقا — این برادرها روان سوی فنا

این بدان که منکر خوبان شده — منکران حکمت یزدان شده

حکایت نوح و طوفان و عناد اهل زمان و نافرمانی کنعان پسر ایشان

قصه نوح و پسر برخوان درست — کان پسر در دین حق کرده یدست

با بدان بنشست و گردید از بدان — این انسان بود و گردید از ددان

نوح کشتی ساخت از بهر نجات — کشتیش بد مامن و دار الحیات

هر که شد در کشتیش جان یافتی — غرق شد آنکس که زان رو تافتی

بود کنعان غرق بحر اعتلال — روز و شب در نقض و در نکث ضلال

در مبدم اخلال در کار پدر — از جهالت کرد آن نادان پسر

از پدر اعراض کرد و احتراز — گشت آخر غرق بحر حرص و آز

بود با کفار او دمساز و یار — لیک از فلک پدر دائم فرار

نوح گفتا ای پسر با من بیا — در گذر از معرضین پر شقا

اندر آ در کشتی و دلشاد شو — از قیود دهر دون آزاد شو

گر شوی داخل رهی از ترس بیم / زانکه طوفان موجها دارد عظیم

با پدر کشتی نشین و با من آ / تا که یابی از بلای حق رها

با نکویان باش تا جانت رهند / خسروی کون و امکانت دهند

جواب کنعان پدر مهربان را

گفت ای بابا شنا آموختم / ان سباحت شمع دل افروختم

آنچه تو گوئی همه مکر است و ریب / دل سپردن بر چو تو نقص است و عیب

پاره چوبی که تو داری چسان / هست مامن از بلا بر این و آن

بگذر و دام از ره من باز چین / چند گوئی من چنانم تو چنین

نصیحت پدر پسر را

نوح گفتا کاین مگو ای بیخرد / موج طوفانست و آدم می برد

این سباحت پیش طوفانست لا / هین مشو غره تو اکنون از شنا

این سباحت هیچ تو باشد هیچ / ای عزیز من بیا با من مپیچ

باد قهر حق کشد شمع ترا / غیر نور حق همه محو و فنا

گر تو پنداری که هستی مؤتمن / نی غلط پنداشتی ای ممتحن

با من آ تا از بلا برهانمت / بر سر خسروی بنشانمت

با من آ تا یابی از طوفان نجات / کاین شنای تو بود بس بی ثبات

جواب پسر پدر را کما قال الله فی کتابه المجید سآوی الی جبل یعصمنی من الماء

آن پسر گفتا روایم در جبال / چون عقابی کو گشاید پر و بال

عاهم

ن این کوه بلند — نی مرا از آب طوفانت گزند
ست لی زجبال شامخات — هست من را امن و دار النجات
زمین تا آسمان — خود از این طوفان مرا باشد چنان

نصیحت پدر مهربان بود بپسر

زیز جان من — کس نماند زنده زین طوفان من
ان بلای کهرمان — مؤمنان را نیست ضری و زیان
ا وی جان میکند — دوستان را داخل رضوان کند
کهیانست و بس — غارقان را نار سوزان است و بس
رابد سی بود — ور بکوهش عاصم جان کی شود
ی وقرو خفیف — پیش باد قهر ان فرد لطیف
ت کرده شادمان — با من آنا یابی از طوفان امان
وه بگذار و بیا — کاین دو پیش موج طوفان ستالا
ژ کن با من بیا — تا نگردی غرق بحر ابتلا

پسر بی حیا به پدر بزرگوار خود

نه پند نمیرو — پند واند رزت نیرزد نیم جو
ست ای بابا مرا — تا بکی باشد ترا کذب و ریا
ر گشتم ای پدر — بر غلو کوه بگریزیم مقر
وج طوفانت گزند — کی رساند بر چنین کوهی بلند

ح پسر بزشت او هلاک آن بیحیا

نوح گفتا ای پسر نی وقت ناز	در هوای ظن و غفلت کم گداز
ناز پیش بی نیاز ان زابلهی است	ناز کردن با خدا از احمقی است
هر دو گرم گفتگو کامد عیان	هر طرف طوفان و موج جان ستان
نوح در کشتی نشست و او بماند	اب از هر سوی ورا می دواند
از سباحت[1] خسته و بر کوه شد	ان دل ریشش پر از اندوه شد
عاقبت گردش هلاک ان موج تیز	هیکل و جان پاره پاره ریز ریز
نوح را دل سوخت از بهر پسر	گفت ای دادار ای رب بشر
ای دوای درد و درمان همه	ای تو سلطان و همه عالم رمه
وامگیر از من تو لطف بی عدیل	لطف تو درمان و جسم من علیل
جسم من معلول و درمانش عطا	ایکریم ذو العطای با سخا
وعده دادی ای خدای ذو المنن	بارها از فضل بی پایان بمن
که دهی اهل من از طوفان امان	ای خدای خالق غیب و عیان
در جواب نوح آمد این ندا	از جهان غیب خلاق سما
لیس من اهلک دل اسود بدار	باش در کشتی تو ای میر دیار
دان تو این که او ز اهل تو نبود	با تو درهای عداوت میگشود
همره تو هر که او یار تو هست	در میان بحر غمخوار تو هست
هر که در کشتی است او از اهل تواست	هر که شد یار تو از طوفان برست
هر که جان بازنده او کشت او	جست از دام بلای خوب رو
ای برادر بین تو حال انبیا	که چسان هستند اندر ابتلا

[1] سباحت: شنا کردن

هرکه

هر که ظاهر شد پی احیای ناس | ناس ضد او شدند از التباس

بیان آنکه مظاهر ظهور اللهی یعنی مدعیان مقام نزول نامتناهی صراف مانند خوش بود کز محک تجربه آید میان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

این مظاهر را محک دان ای پسر | بهر تمییز نقود ای ذی بصر
ای خوش آن کو زر او خالص بود | وای بر آن زر که او ناقص بود
این مظاهر همچو صراف زرند | که بغیر زر خالص می‌خرند
ای برادر نقد دل را پاک کن | لحن یار آشنا ادراک کن
تا تو هستی بسته اندر دام کل | نشنوی بوئی تو از رضوان دل
تا نکردی فانی از کل صفات | می‌نکردی راکب فلک نجات
تا تو مخمور استی از جام غرور | کی شوی مشروب زاکواب طهور
هستی ار خواهی طلب کن نیستی | نیستی چون نیستی چون نیستی
نیستی ترک رضا و خواهش است | فانی از هر رنگ و هر آلایش است
کو خیال جان ترا باشد بسر | دور شو از وصل جانان درگذر
شو ز ظلمت دور و آنگه نور بین | نور خور بعد از شب دیجور بین
چون سر آمد شب سد صبح امید | چونکه ظلمت رفت خور گردد پدید
جهد کن ای مرد در نفی وجود | شو برهنه تو ز اثواب قیود
هست الا بعد لا ای نکته سنج | بعد لا الا بود بهر تو گنج

گفتگو و مکالمه با خود است

ای دل خوابیده نك بیدار شو　　چند بیهوشی دکر هشیار شو
تا بکی هستی تو از جام غرور　　تا بکی دوری تو از رب غفور
تا بکی در دام دنیائی اسیر　　تو غنی هستی مکن خود را فقیر
مر ترا عرش خدا و ند زمین　　یا و دت کر نیست اندر خود ببین
لؤلؤ حب اللهی در تو هست　　پس میالایش بهر ناچیز پست
چندی اندر فکر این دنیای دون　　بهر تشوید و یا ستی بی سکون
چند غم از بهر دنیا میخوری　　جام صبر و شکیبا میبری

حکایت شخص پر مال بد مال

در زمان روح شخصی شوم کیش　　بد شبی در فکر محصولات خویش
کفت که امسال افزون از کرور　　بهره میکردم از کشت بذور
حاصل و محصول من باشد فزون　　اشتر و هیچه فزون اند فزون
نی مراح و مریض و انبار نی　　ابنیه اینها مراد شوار نی
خوانها سازم عمارتها زین　　زاویه و انبارهائی بس متین
میکنم انبار تا فصل خزان　　میفروشم جنس برنجی کران
این بکفت و خواب و را در ربود　　هم ز راه خواب در دوزخ غنود
خواب و آمال او را قطع کرد　　برد با خود صد هزاران رنج و درد
اهل دنیا همچو تشنه بی نوا　　فکر دنیا چون سرابی بی بقا
میدود او از پی تحصیل آب　　عاقبت بیند که بوده است آن سراب
فکر دنیا شوره زاری بیکران　　آخرش پیمانه جز مرك ای جوان

عنکبوتا سادلا بر خویشتن تارهای حرص و وهم و ظن متن

خواب را بگذار بیداری طلب بی‌هشی مپسند هشیاری طلب

از لعاب ظن متن این تارها تارها بگذار تا گردی رها

هین رسن یکسل بپو در گلستان شو رها کاین بند باشد جانستان

بلبلی با جغد در ویران متان نقد دل را در بر شیطان مبان

همچو اطیار بقا پرواز کن رو بسوی رب بی انباز کن

راه اقلیم بقا را پیش گیر راه تسلیم و رضا را پیش گیر

بیان آنکه روح انسان باستمداد روح ایمان با علی علیین میتواند عروج و صعود نماید و روح ایمان حصول با روح حیوان همعنان شده باسفل السافلین هبوط مینماید

ولی بیدوح

روح انسانی و حیوان توامان روح حیوان و جهالت همعنان

روح انسانی سوی بالا روان روح حیوان جانب پستی روان

آن سوی جانان شتابان بی شکیب این بپای خر ترا بدهد فریب

آن ترا تا جنت اعلی برد این ترا تا حیز ادنی کشد

آن ندارد بیم از سود و زیان این بود اندر غمار غم زیان

کار آن حب خدا و اولیا کار این کبر و غرور است و ریا

آن بود بکوی جانان معتکف این دوان است از پی آب و علف

آن مطیع امر یزدانی بود این اسیر قید شیطانی بود

آن ایاز است و بمحمود است یار این بود جاموسیاد و ماهیار

آن چو بلبل نغمه زن در گلستان | این چو زاغان زپی هر استخوان
آن بود مانند اطیار شکور | این چو بط پر آز و نابینا و کور
آن ز جانان جان همی خرّم کند | این ز شیطان کسب رنج و غم کند
آن بود مسرور از حق زمان | این بود مدحور چون اهرمنان
آن دمادم هست تحت انقیاد | این بپای هست در فکر فساد
آن ز ایمان از خدا جان یافته | این ز کفران روی از حق تافته
ای دلا از خواب غم بیدار شو | بیهشی بگذار هین هشیار شو
روح انسان را ز ایمان تازه کن | زان سپس طاعات بی اندازه کن
تا ندای ارجعی بر تو رسد | روح دیگر بر روانت بو دمد
روح ایمان جوی ای روشن روان | تا نباشی چون خفاشان تیره جان
مرده یا آن مرد بی ایمان یکیست | آن که ایمان یافت شخص زیرکیست
روح بی ایمان بسی مغشوش هست | مرده و بی هوده و مدهوش هست

بیان احوال آن یهودی که خیال بیع و شری داشتند موقوف باطلاع حضرت امیر المؤمنین گذاشتند بحضور مبارک آن شاه ذو الج تنزیه تشریف رسیدند مطلب را عرض کردند فبالذات ایمها بر ذکر احوال نشستند آنحضرت بملاحظه درایع ضمیر آنها فرمودند دیدند که هر دو از روایح معطره قد ایمانیه نبی آخر الزمان مشام معطر دیده دل ایشان حضرت احدیه منور نکرده اند و روح ایمان که سبب حیات ابدی و بجا سرمدی است موفق نگشته اند بکا خود فرمودند پس ای که تو قد شتر میت غیر میت بیتا یحرود ابجد و اربعه جدا الی

القبر حدّ الی اللحد و حدّ الی الصراط و حدّ اما الی الجنّة و حدّ اما الی النار و حال اکر ان دو برج ایمان که مطهر جان است زنده شده بودند و مشار الیه کاظم قهرمان پاکیزه کرده بودند و استشمام روایح معقد قدر از گلستان محمّد صلی الله علیه و آله و سلم نموده بودند هرگز اطلاق مرده بآنها نمیفرمود

در زمان ابن عم مصطفی | ضیغم آجام عرفان مرتضی

دو نفر بود از یهودان دیار | کز خجسته بوئی از رضوان یار

قصد شان بیع و شرای خانه بود | آن چو شمع دیگری پروانه بود

تا بسوی شیر یزدان آمدند | در حضورش حاضر و ذاکر شدند

آن یکی گفتا که من بفروختم | خانهٔ و وجه آن اندوختم

پس قباله تو بما احسان نما | هم بفرما صیغهٔ بیع و شرا

امر فرمود آن وصیّ مصطفی | کاتب خود را که گوشت وا نما

آنچه من میگویم آن را درج کن | دُرّ معنی در قباله خرج کن

مرده ئی از مرده ئی خانه خرید | بایع از آن خانه دست خود کشید

بیت او محدود باشد چار حدّ | حدّ اوّل قبر و آن دیگر لحد

حدّ سوم بر صراط مستقیم | چارمین یا هست جنّت یا جحیم

گویند این هر دو تن از اهل حق | یا ز ایمان خوانده بودندی سبق

کی بآنها حکم مرده مینمود | آنکه بودی عالم غیب و شهود

نظر این مطلب آنکه چون از جانی با ایمان بحضرت روح تازه نموده بود
مرده نه پیش گوش جبل بکوفت تیسیر اشنید و ولیکن امت حضرت عیسی

رسید عرض کرد پدرم مرده است حضرت فرمودند دع الموتی لیدفنوا الموتی اگر
ان بیچاره و سایرین بنفس روح الله حیات یافته بودند اطلاق موت
در باره زنده ها میفرمودند

اجازه تدفین و تکفین آن میت عرض م

یک جوان در عهد عیسای مسیح / روح ایمان یافت شد زنده صحیح
گشت مؤمن او بروح و زنده شد / شاد و هم خورسند هم فرخنده شد
یک پدر او داشت کو مؤمن نبود / ناگهان او مرد در دین یهود
ان پسر بشنید که بابا بمرد / سوی اقلیم فنا او ره سپرد
گفت یا بن الله ای جان بخش من / ای ز تو جان یافته بس مردگان
مرد بابایم بفرما تا روم / این زمان تکفین و تدفینش کنم
گفت عیسی واگذار ان مرده را / تا که تدفینش کنند ان مرده‌ها
شد محقق که حیات مردمان / هست از ایمان بحق زمان
انکه جانرا تازه و زنده کند / خویش را در دهر خرم جان کند

مثل انکه استکبار از حق زمان کرده مثل مرده است زیرا مرده
نجس و غیر مؤمن بحق زمان نیز نجس است

انکه از یزدان تغافل میکند / وانکه در ایمان تکاهل میکند
مرده بی روح هست ای نکته‌دان / گو بظاهر هست جسم او روان
گر یهودان مؤمن احمد شدند / از چه رو در دهر جاهل میشدند
باید ای دل بگذری از التباس / هم ز ظن و وهم و وسواس و قیاس
تا بسوی بحر ایمانت برم / در ریاض قدس جانانت برم

بس ریاحین و شقایق بنگری / جامه‌های شوق از تن بردری
نغمهٔ بیهوشی تو از جوق طیور / در نعوت حیّ دادار غفور
پر برویان از توکّل آن زمان / چرخ‌ها زن چون صقور اوج جان
هم بگوشت صوت کرّوبین رسد / دل دمادم سوی علیّین بود

در ذکر آن که اینعالم بظاهر شیرین و بباطن بس تلخ و ناگوار است

این جهان باشد عروسی که بسی دامادرا / کام دل بگرفته بنوشاند از زهرها
ناخوش است اینعالم ناپایدار / شکّرش در ذائقه چون زهرها
کجرواست و کج نهاد و کج مدار / هر که با او یکی شد یار و غاد
نوش او نیش است و انوارش ظلم / صحّتش درد است و عیشش جمله غم
در مذاق ابلهان حلوا بود / در مذاق عاقلان رسوا بود
چرب و شیرین است امّا خشک و تلخ / غرّه اش پر غرّه سلّاخ است سلخ
این جهان تنگ است و تاریک و کثیف / اینجهان ذلّ است و پر مکر و خسیف
اینجهان را نی صفا و نزهتی / این جهان را نی بقا و نکهتی
ای برادر ایکه داری گوش و هوش / اینقدر از بهر این دنیا مکوش
چند هستی بستر خاک سیاه / خویش را زین بستری کردی تباه
این تراب تیره پر خطّ و خال / ای بسا کس را اگر کرد بد و بال
دشمن کلّ است و معشوق همه / دردی برهم زند سوق همه
می‌بلعد خلق را چون اژدها / ای خوشا آنکس که از وی شد رها

جمله میدانیم کاین چون اژدرا ست | در دم او شعله ها ازدرا ست
بیشتر مایل بسویش میشویم | سر قدم کرده بکویش میدویم
گرچه می بلعد عشیقش میشویم | مایل وعبد وعتیقش میشویم
تا که در اینجا الم خاکیم ما | بیخبر از عالم پاکیم ما

اشاره بفرموده حضرت امیر که میفرماید الناس نیام اذا موتوا انتبهوا

گفت مولانا امیر المؤمنین | خلق را در خواب غفلت باز بین
مردنشان اول بیداری است | رفتن شان اول هشیاری است
اندرین دنیا تو در خوابی بدان | نی شوی بیدار الا بعد آن
گرچه بیداری ولیکن خفته ئی | بهر دنیا ترک عقبا گفته ئی
ای برادر ترک کن این جای تنگ | سوی شهرستان جان دو بیدرنگ
اینجهانست آشیانی تیره ناک | آنجهان بعد باشد تابناک

حکایت دو برادر فلاح

دو برادر از فلاحت باخبر | در دیار ما بدند ای پر نظر
مالک ملک آمد و تخمی بداد | بهر پاشیدن بامید حصاد
آن یکی زحمت کشید و تخم را | کشت در ارضی لطیفه با صفا
رفت فایز زمستان در گذشت | شد ربیع و کشت سبز آنچنان دشت
دانه هائیکه در آنجا کشته بود | شد همه پر خوشه و پیدا بود
دانه زان بذر هر دوع ای پسر | داده هفتصد دانه همچون خویش

امن

آمد آنکه کشته بود آن بذرها / دید کو سر بر کشیده تا سما
شادمان برخواست از بهر حصا / با روانی پر سرور آن با مراد
چون درو بنمود کشته خویش او / زود خرمن کرد بی تشویش او
از زروع خویش کشتا و شادمان / مالکش بنمود انبار آن مکان
آن یکی دیگر که کاهل کار بود / بذر را در خانه اش موشان ربود
غافل از زرع و اسیر خواب شد / وقت خرمن کشت و او بی تاب شد
زد بسر افغان و غوغا در گرفت / کای دریغا زین تغافل ای شگفت
من در آن دم خواب بودم ها ها / غرقه غرقاب بودم وای وای
حالیا بی بهره و بی بر شدم / بر روان خویش آتش در زدم
بذرها را کشته موشان برده اند / در نه سوراخ خود شان خورده اند
بذر از کفم رفته است و کشت نیز / صد فغان من نیز زد یک موی نیز
مالک ملک امر با احضار کرد / آمد او با گریه و با آه درد
گفت مالک ای دنی کو حاصلت / که کند آسان هزاران مشکلت
سر ز خجلت پیش خویش افکند او / گفت یا مالک ز اغفالم مگو
غفلتم داده مرا اینک بباد / کس چو من غافل در این عالم مباد
امر کرد آن مالک با اقتدار / که سوی زندان کشندش خوار و زار
چون بزندان رفت گفت ای ها ها / زارعا بهر خدا خود را بپای
هست دنیا مزرعة للآخرة / باش بهر زرع اینک ناظره
تا بکی کندی و بیهوشی و بطر / از برای زرع عقبی ای پسر

حکایت زارع سفیه الحمق

زارع دیکر بدیدم در سفر — کو ز کشت خویش بد بی بهره بر
تخم کندم داد و بستد تخم خار — کشت خار و خویش را بنمود خوار
کندم ار کاری بجز کندم یقین — می نروید ای پسر ادراز زمین
ور بکاری جو یقین جو بدروی — خار کاری خار درو پیدای اخی
انچه خود او را نمائی اختیار — نشر اخری همان اری بیار
عاقلان کفتند ای دهقان چرا — جای کندم میفشانی خار را
کفت خود در کار خود دانا ترم — نیست چشم پند و وعظ از دکرم
شد زمستان و شد ایام بهار — تخم کل کل داد و تخم خار خار
شخص دهقان رفت اندر خارزار — کشت او از کشت خود بس خوار و زار
دامن او را کرفته خارها — او شده در زحمت و ازارها
ای دل خوابیده بی فکر و ذکر — بهترین کارها فکر است فکر
فکر بکری کن نیفتی تا بچاه — یعنی اندر چاه نفس رو سیاه

کما قال رسول المختار تفکر فی الساعة خیر من عبادة سبعین سنة

احمد مختار بیک کردکار — کفت یک روزی با صحاب کبار
فکر یک ساعت بر از هفتاد سال — از عبادات و اطاعات ای رجال
ان عبادت ظن و اوهام اورده — صبح روشن میبرد شام اورده
فکر یک ساعت هزاران ساله را — طی کند در لحظه ای با صفا
ان عبادت قهقرایت میبرد — فکر تا بحر صفایت میبرد

آن یهودان زمان روح اکبر فکر میکردند یکساعت که کر
این جوان ناصری روح خداست با خدا استیزه کردن بس خطاست
ور دروغی گفته باشد از دروغ کار و بار او نمی یابد فروغ
بر حمارش واژگونه کی سوار می نمودند آن گروه نابکار
بر سر او کی کلاه خار را می نهادند آن نفوس بیحیا
یا با وای نی و طنبور و تار کی کشانندش سوی هر مکا
کی بدارش میکشیدند آن یهود کی زاعدا لعن و سبّ او میشنود
در زمان احمد مرسل کرا فکر میکردند این جمع بشر
از چه میکردند با او جنگها کی بدانش زدندی سنگها
کی شکستی ضرس آن مهر مبین میشد از ظلم آن ارباب کین
یا کی احد آنشه ذو الاقتدار شد گریزان رو بسوی غار تار
یا کی او هجرت زمکه مینمود یار خود را در مدینه میکشود
بهر چه قد شیبتی الآیتین مینمود عنوان امیر خافقین
ای برادر فکر را کن پیشوا تا نیفتی بلکه در بیر غوی
ای برادر فکر کن فکر صواب تا که گردی نایل از بحر ثواب
چند بی فکر اندر کهی کنی چند راه خود پرستی طی کنی
ماضیت آئینهٔ آینده بود بنگر بینای فکری ای ودود
از رمد کن پاک چشم قلب را تا بتابد اندر او نور و بها
کی ببیند دیدهٔ مرمود نور کی تواند دیو بیند روی حور

کی تواند موش کور بی وفا | بر پرد از قعر چه سوی سما
انکه خود باشد مقیم قعر چاه | کی تواند سیر کردن اوج ماه

اشاره باية مباركه الذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا

جهد کن تا راه بنماید حقت | مالك ملك و امیر مطلقت
جاهدان بنیان مرصوص حقند | مشرق از انوار شمس مطلق اند
خانهٔ مرصوص رب العالمین | ای برادر هست قلب مؤمنین
زاستماع این عبارت در گذر | باش تا گویم ترا جای دیگر
رشتهٔ باریکتر از موی سر | هست در اینجا نهاده ای پسر
چشم بینا باید و شخص بصیر | تا بداند جوش شیر از جوش شیر
دیده باید تا شناسد شاه را | فرق بگذارد ز ماهی ماه را
هوش کو تا ورد بشناسد ز خس | یا شناسد دزد دو بر از عسس
گر که بگشائی تو چشم دوربین | میشناسی سرکه را از انگبین

ذکر تعاقب نمودن معرضین حضرت روح الله را و دعا نمودن حضرت ایشان را که خدایا نشناسند اگر بشناسند ستم روا ندارند

باز بشنو شرحی از عیسای روح | تا که در تو روح گردد پر فتوح
زاستم خلقان فرار اغاز کرد | رو بسوی رب بی انباز کرد
کای خداوند قدیم چاره ساز | ای که هستی عالم و دانای راز
از عطای خویشتن ای ذوالعطا | بگذر از طغیان ارباب جفا

چون نمیدانند استم می کنند / عیش خود را طیش و ماتم میکنند
بهر استثواب ای یزدان یقین / جور بر من میکنند اهل زمین
گر که بشناسند کی معرض شوند / در بیابان ضلالت کی دوند
ره نمائی شان نما ای ره نما / تا که برهند از غم و رنج و عنا
مظهر حق با خلایق ای فلان / هست ز الطاف لا احد مهربان
ما علیلانیم انها چون طبیب / ما بلیدانیم لیک انها لبیب
ای برادر این بیان ادراک کن / لوح دل را از هواجس پاک کن
انچه پند این طبیبان نوش کن / حلقه طاعاتشان در گوش کن
از خود و از غیر خود بیزار شو / زان سپس در جرگه ابرار شو
گر تو چون عشاق گریان زار زار / مطرب ما ساکه گویان یار یار
گاه از سوز جگر بر کش فغان / برکش افغان از زمین تا اسمان
نی چوان کفار یوم احمدی / بی نصیب ای ز فیض سرمدی
بو الحکم چون شد که بوجهلش لقب / کشت شد مردود درگاه رب
یا چرا مطرود امد بو لهب / یا زن او گشت حماله الحطب
یا ابو کهف و ابو عامر چرا / بی نصیب ستند از فضل خدا
مرنبودند از مشاهیر عرب / از چه رو بی بهره اند از فضل رب
هر یکی بودند دارای علوم / در دنیا قوم و مرز و بوم روم
چونکه دیدند اسیر نفس دون / غره اند علم و در فضل و فنون
زاین سبب ان نور محروم امدند / از سموم قهر مسموم امدند

حال هشدار ای برادر تا شوی | مطلع تو از رموزات نوی
هین در از این چاه نفس پر عمیق | خوی حربا جوی بر خور شو عشیق
تا در این چاهی نبینی آفتاب | خفاش سان از گلستان رو متاب
همچو بلبل باش در گلزار عشق | بر فروز از آتش شرار عشق
ز آتش بغض و عداوت دور شو | تا بیابی ره سوی گلزار نو
بگذر از تقلید و از وهم و ظنون | تا شوی مصداق نحن الوارثون
هست تقلیدات ناری پر شرر | سوزد او وز آن ایمان سر بسر
هست تقلیدات مایهٔ گمرهی | که ضلالت بار آرد زابلهی
واجب آمد بهر صدق قول ما | شاهدی از مولوی ای ذوالنها
خلق را تقلیدشان بر باد داد | ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

ای بسا خرمن که از تقلید سوخت
ای بسا چشمان که این تقلید دوخت

کو ز تقلیدات بد دوزی دو چشم | بر مطالع امر کی آری تو خشم
هان مکن استیزه با حق زمان | تا نگردی هالک و از اهل زیان
هست این استیزها از احمقی | از تقی استیز نی هست از شقی
انقیاد ارند اقرار و وفا | هست این انکارها از اشقیا
از شقاوت بگذر ای بی هوش تا | گردی آگه تو ز اسرار بقا
ظن و تسویلات شیطانی بهل | تا بیابی بوئی از رضوان دل
تو ز ظن و ریب وسواس ای پسر | همچنان معراض پران در گذر

قلب تو منزلگه جانان بود | جایگاه خسرو احسان بود
جای حق را شستوکن جان من | با میاه ذکر بر وجه حسن
جای حق کن پاک از غل و حسد | تاکه بروی نفحهٔ جانان رسد
کو بود ناپاک محروم ستا زان | نفحهٔ جانان ای پسر شود دور از آن
کور شو تا بنگری شعشاع نور | یعنی از غیر خدا میباش کور
بگذر از این هستی فانی خویش | خواطر جمعت مکن پست و پریش

حکایت آن سلطان و زرگر هوشمند و اشاره بانکه ممکن است عابد و زاهد و عالم محتاط که شب و روز در کار عبادت و اطاعتند از جزئی غفلتی از اوج سعادت بر حضیض ضلالت ساقط و هالک شوند

اوستاد هوشمندی را شنو | که بداو را یک پسر بس گول گو
صنعت استاد زرکاری بدی | آن پسر را کار بیعاری بدی
شاه دادی زر باستا بی شمار | تا بسازد بهرهانو گوشوار
اوستا شبها نشستی تا سحر | پسر آن خدمت بدی بیخواب و خور
گفت او را نزد شاهش میبرم | جایزه بستانم و صرفه برم
خواب او را در ربوده آن پسر | آمد و خوابیده یا بیده آن پدر
گوشواره کو بزحمت ساخته | شدها پهلوی هم پرداخته
او گرفته برده و بگسیخته | گردن سنّور خود آویخته
صبح با بادیدکان طفل عزیز | کرده کار او بر پدر صعب و عزیز

١ شاره غیبت اشرف ...

بعضی گویند ... از ضیع بیگناه شده ...

خاطر مجموع با باشد پریش　　قلب وکر هیدا ازین غصه ریش
خوی حیوانی ما چون ان پسر　　میدهد مان بر حضیض غم مقر
قلب را از شوب اهوا ده فی　　دار فارغ کر تو خواهی ایمنی
تا نکردانی زحق اسوده دل　　در ظنون و ترس بیمی متصل
دل شود اسوده چون کردد تهی　　از هواها و خیال فربهی
پس بیا و پاک کن جای احد　　تا که از او پرتوی بر وی رسد
چون نمائی جایگاه یار پاک　　در امانی از ثبور و از هلاک
حق بود با ما و ما دور از ویئم　　یار با ما لیک مهجور از ویئم
یار پرده بر کرفته از جمال　　ما دوان اندر بیابان خیال
ایا اندر کاس و ما لب تشنه ایم　　از هواها و هوس پر تشنه ایم
میرهیم از مقصد و مقصود خویش　　میکریزیم از بر معبود خویش
کر زمان کاهی ستاره دل دویم　　وین رمیدن میبرد ما در جحیم

در ذکر انکه دو راه پیش پای انسان است یکی را روح ایمان بحق زمان دلیل و دیکرا خوی حیوانی دخیل بهر یک ازین دو راه بخواهد برود مختار است

دو ره اندر پیش باشد ای حبیب　　ان یکی بالا رود ان یک نشیب
ان یکی را روح ایمانی دلیل　　این یکی را خوی حیوانی دلیل
کر باینسو میل ره رفتن کنی　　از خطرها ای برادر ایمنی
ور باینسو مشی خواهی ای پسر　　می دوانی اسب تا قعر سقر

ای خیالت کرده پامالت بدان ‌‌ کرهمان زانیست ره سوی جنان

ره بجو راه رشادی مستقیم ‌‌ تا نیفتی در غار غم سقیم

ره بجو از ره روان نی بی نشان ‌‌ زانکه بی راهست در بند زیان

کورکی تاند شود هادی کور ‌‌ دیده باید تا شناسد دیو و حور

مرضان کور عالمانشان نیز کور ‌‌ هر دو دور افتاده از رب غفور

آن ازاین پرسد ره جنت کجاست ‌‌ این بگوید جنت اندر نزد ماست

کفر بوجهل و ابو عامر ببین ‌‌ کز چنین گفتن بعالم شد یقین

کفرشان و قیاقا جان من ‌‌ از چنین دعوی عیان شد در زمن

از چه رو بوجهل شد دور از اله ‌‌ از چه رو شد بولهب تبت یداه

از حجاب علم و فضل خویشتن ‌‌ محتجب گشتند از رب زمن

این علوم اکتسابی ای حجاب ‌‌ ای بسا کس را که کرده حجاب

صرف و نحو این گروه بی بصر ‌‌ می نیرزد نیم جوی خوش سیر

محو شد کاین نحو گمراهت کند ‌‌ نحو شیطانست و راهت میزند

حکایت عالم نحو و جوان محو که هر دو همسفر گشتند تا بکنار بحر رسیدند

عالم نحو و جوانی محو حق ‌‌ آن زان و این زاین خوانده سبق

همسفر گشتند و ره پیما شدند ‌‌ تا زمانی بر لب دریا شدند

راند بر آب آنکه بودی محو یاد ‌‌ ماند نحوی دل پریش و جان نزار

گفت نحوی ای برادر باز گرد ‌‌ کن نظر بر حال زار و رنگ زرد

در جوابش کفت ان محو اله　　　ای که نخوت کرده رویت راسیاه
همچو من شو محو تا رانی براب　　　ورنه هستی زار زرد و دل کباب
نحو را بکذار و اینک محو شو　　　تا بیابی ره سوی رضوان نو
شو مطیع امر حق انسان که او　　　کفت بر تو توهمان را باز کو
کو بکوید اسمان باشد زمین　　　ارض را خواند سما کن ان یقین
دیو را کر حور میخواند رواست　　　فتر اکر نور میداند رواست
کوید ار جنت بود عین جحیم　　　کن یقین ان ورنه هستی در سقیم
کو جهنم را بکوید او جنان　　　تو همان را ای برادر باز دان
مالک ملک است یکماوک زار　　　هست او معبود نی عبد نزار
شاه جانست انچه میکوید حقست　　　انکه سر پیچد ز امرش احمق است
العرض ان محو حق داب راند　　　نحوی مسکین چو خر در کل بماند

در مناجات پروردکار و بیان کنت کنزا مخفیا و احببت ان اعرف کوید

ایخدا ده تو بمن حسن مال　　　تا نیفتم همچو نحوی در ضلال
رب رب انّنی عبد ذلیل　　　انّک محبوب ذو الفضل الجلیل
انّک انت نصیر للعباد　　　قد سئلنا منک یا ربّ المعاد
یا اله الخلق قدس قلبنا　　　من شؤن النفس یا ربّ العلی
ثمّ نزهنا عن لوث الظنون　　　ثمّ اجعلنا الیک الراجعون
قد اخذنا الحزن فی کلّ الطریق　　　ای رحیم ای داور و ای شفیق

حزن زایل کن فرح بخش و سرور　　نار را افسرده ساطع کن تو نور
ای خدای دافع حزن و کروب　　ای خبیر ای ساتر کل عیوب
یا جزیل الجود ارحم للعباد　　نجنا من شر نفسی و الفساد
نجنا یا رب من بحر البلاء　　من مصیبات الهموم و العنا
ما بجرم معصیت افتاده ایم　　خود پی اهلاک خود اماده ایم
ما کیان سانیم اندر خاک غم　　پا و پر بسته بدام بیش و کم
از صعود اوج معنی بی نصیب　　طایر روح است یا رب مجیب
یا مجیب الداع یا معطی العطا　　یا رحیم ارحم لمن فی الابتلاء
یا کریم الصفح یا منجی الامم　　انت رب الناس وهاب النعم
یا لطیفا لطف واکرم یا کریم　　للعباد انت ستار قدیم
از تو مهر و جود و از ما ها خطا　　رحم فرما ای خدای ذو العطا
ای مقدس از درود ما خلق　　انت رب اللیل و الرب الفلق
افرینی خلق را از اب و علق　　پروراني (روح) و جان را در رمق
قوتی بخش ای خدای ذو المنن　　تا رهائی یابم از وسواس و ظن
ظن و وسواس قیاسات رجیم　　داد جا من قاس را قعر جحیم
اول من قاس عزازیل ابتدا　　بود و بد و بدا و بر بیداری فنا
حین بکویم با خضوع و با خشوع　　فی القعود و السجود و الرکوع
رب رب انت ذو الفضل العظیم　　قد خلقت منک جنات نعیم
رب رب رب یا رب القدیم　　اهدنا المنهل القدس القویم

بار الها تو هدایت کن که ما — اسب بدوانیم تا بحر رضا
با لسان عجز ای رب جلیل — مسئلت از تو نماید این ذلیل
کم مرا در ظل خاصان جای ده — بر در نیکان مرا مأوای ده
تا دل آسوده شود از زلزله — وانگهی گوید بشوق و هلهله
کای برادر ایکه داری هوش و گوش — این نوا از نائی وحدت بنوش
قد خلقتم یا عبادی للوداد — لا لسوء الحال و بغض العباد

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف الی آخر

از محبت خلق عالم شد عیان — ای برادر این بیان را نیک خوان
کنت کنزاً مخفیاً را دیده — یا ز حق احببت را بشنیده
گر نبود احببت ان اعرف یقین — کس نبودی نه کهین و نه مهین
فخلقت الخلق فرمود آن غفور — پس لکی اعرف آیا ای ذی شعور
خلق از بهر محبت آمده — نی پی بغض و عداوت آمده
قلب خود خالی کن از بغض و حسد — تا که نور قدس حق بروی رسد
نیست بغضت چون نبینی هیچ بد — چونکه بد بینی ببین از بغض خود
آنچه را بد بینی اندر این جهان — از بد خویشتن دان ای فلان
تو بهر کس که عداوت میکنی — تیشه بر ریشهٔ وجود خود زنی
تیشه است آن بغض و کین کاندر تو هست — ریشهٔ ایمان تو زود در شکست

در ذکر آنکه ابوجهل و ابوالحکم بغض را کنار

میکذاشتند و محبت رسول خدا میداشتند هرکز باید اواذیت ان برکزیده خدا راضی نمیشدند و از مؤمنین بودند

ای برادر کرا بوجهل جهول / مهر میورزید با نفس رسول
کی ز نور حق بدی او محتجب / کی شدی مردود در بین عرب
یا ابولهب از محبت داشتی / نفس حق راکی زبون پنداشتی
بوالحکم کر داشتی اثار ود / کی شدی محجوب از مولای خود
یا ابوعامر کو بودی محب / از چه روز ان نورمیشد محتجب
فرق بین کفر و ایمان ای جوان / حب و بغض است این بیا تا بادا(؟)ن
معنی ایمان وکفر ای مؤتمن / ظاهر از اقرار و از انکار من
کار حب اقرار وحب است و وفا / کار بغض وکینه این انکارها
ان محب اذعان و اقرار اورد / مبغض مرد و انکار اورد
جنک وصلح این جهان ای نکته دان / هست کل از بغض و حب این و ان
باز میکویم باه و چشم تر / هر صباح و هر مسا و هر سحر

في المناجات

کای خداوند کریم بی نیاز / ایکه هستی عالم و دانای راز
بینشی بر بینش مسکین بده / بعد ازانش حالت تمکین بده
تا که حب تو دما دم جویداو / فارغ امید او و دام هر عدو
ای خدای و اقف از احوال من / ایکه دانائی ز قیل و قال من

ای خدای که آگهی از حال من
[illegible] تکبیر

فضل کن با ما نه عدل ای رازدان — نیست ما را تاب و طاق امتحان
قد ترحمنا بفضلک یا کریم — لا بعدلک انت ذو الفضل الرحیم
ای خدای از تو خلق کائنات — ای کرم هستی رزق بخش ترک و تات
از یم بخشایشت ای مستعان — کیلها بگرفته اند اهل جهان
در هوای قدس عرفان تو هان — کشته اطیار قلوب ما پران
هر یکی اندازهٔ پرواز خود — می پرد تا رب بی انباز خود
آن یکی از خاک اندازه پرید — دیگری اندازهٔ برتر گزید
آن یکی برتر از آن بگزید جاه — دیگری تا اوج افلاک ای اله
زمرهٔ از جوق مرغان جهان — خویش را بسته بدام خاکدان
زمرهٔ بر خاک نوکی میزنند — تا کد ازین خاکدان صرفه بربند
بار الها ای خبیر ذو الجلال — کن مقدر مرا حسن مآل
کن مدد ای پادشاه ره نما — تا برم ره سوی جنات بقا

در ذکر اثرات مؤثره حضرت عشق است و سر کنت کنزاً مخفیاً و حصول اختیار در کف کفایت شهسوار عشق

تا نباشد عشق کی ره میبرم — سوی بزم آن نگار محترم
عشق جان را تازه و زنده کند — عشق دل از نور آکنده کند
عشق پیش آهنگ هر بود و نبود — عشق باشد حاکم جان در وجود
عشق ما را تا ببالا می برد — عشق تا جنات علیا میکشد

ای برادر نار عشقی برفروز
جمله هستیهای ناسوتی بسوز

برفروزان نار عشقی ای برار
درجهان جان وکام دل برار

عشق خلق خلق را ای جان من
کونه دارا بود خلاق زمن

اسطقسات العوالی را کجا
خلق میفرمود ای میر صفا

ورنه بودی ای سمیع محترم
اسطقسات عوالی ضد هم

هر که عشق آخرت دارا بود
نور کل توحید را بویا بود

در کتاب نون وحلوا ای پسر
ازجناب شیخ احمد در نظر

کل من لا یعشق الوجه الحسن
قرب الجل الیه والرسن
یعنی انکس راکه نبود عشق یار
بهر او پالان وافساری بیار

ای برادر عاشق جان باز باش
چون طیور شوق در پرواز باش

عشق خواه ونه عشق عز ومال
کاین منالت باز دارد از مآل

عشق دنیا را بهل ای ذی بصر
باش اندر عشق عقبی ره سپر

عشق در تو هست پویش روان
لیک تو مرکب سوی سفلی مران

مرکبت عشق است وره در پیش پا
سفلی وعلیاست تو خود را بپا

سوی علیا گر برانی میرود
سوی سفلی ور بخواهی میدود

ور بخواهی میرود سوی نعیم
ور بخواهی میدود سوی جحیم

تا نعیمت میبرد عشق خدا
در جحیمت میکشد عشق هوا

نوش می چون عاشقان در کوی یار | بی شکیبا پشت کوش خود مخار
بی تأمل دو تو با کویان و دنك | سوی شهرستان جان مست و ملنك
باده نوش و مست شو مستی نما | نیستی جو بعد از ان هستی نما
بادهٔ حب نوش و ترك دل نما | ترك این هستی و آب و کل نما
باده نوش و مستی افزون نما | مست هستیها دراین می الخفی
مستی این باده شور است و وله | مستیش شوق است و ذوق و هلهله
مستیش شور است و شوق و التهاب | مستیش عشق است جذب و انجذاب
مستیش عشق است و شوق کردگار | مستیش حب است و ذوق بیشمار
مستیش جان را فرح ناکی دهد | مست این می روح را پاکی دهد
مست این می همچو نی دارد فغان | ناله ها دارد مدام از سوز جان
مست این می بر سر دار فنا | رقص رقصانست از روی وفا
بادهٔ در نوش از خم وداد | گر تو انسانستی و اهل رشاد
بادهٔ در نوش کو مستت کند | فارغ از این عالم پستت کند
بادهٔ کو هست مستی بخش جان | ای برادر تو ز حب حق بدان
آنکه دارا نیست حب یار را | بهرش آور تو جهل و افسار را
وانکه دارا باشد او حب نکار | میفشاند جان همی در پای دار
طاعت و ایمان ز حب است ای پسر | تو ز نافرمانی خود درگذر

مستی این باده شوق انگیز هست
مستی این می فرح انگیز هست

حکایت بخواجه که بندکان خود را فرمود مرا باغیست آباد پر شجر و ثمر شما در آن باغ میروید هر وقت موقع عطاست

نباشد علی حده‌ها تا که فواکه از شجر نریزد مرید و هم
مترصد بلبل دستان افروز من باشد که نغمات بدیع
جانفزا متغنی خواهد شد زنهار زنهار بخود مشغول نباشد
و لحن ملیح فصیح او را ادراک نماید و آنچه او بگوید
در لوح دل درج نماید

این حکایت بشنو و خوش درنگر ... ای برادر نکته از شاخ و ثمر
خواجه را بود لالا بیشمار ... دائما در نصح بودی برقرار
که ورا باغیست زانواع شجر ... اندر او مغروس بیحد است و مر
هر که دارد پاس انعام ورا ... بسپرد بر دل چه پیغام ورا
هر که دارد مهر و حب من بدل ... زامر و نهی من نخواهد شد کسل
جمله در آن باغ جا گیرید تا ... بهره ور گردید زاثمار بقا
از فواکه باقی و فانی فزون ... اندران باغ است لیکن ای ذوفنون
بهر میوه باقی ای باقی طلب ... در تفحص باش اندر روز و شب
لیک هشدار ای سمیع محترم ... حرص میوه فانیت آرد ندم
باش قانع تا که ایام غنا ... بر دمد از امر یزدان ای اخا
چون دمد ریزد فواکه از شجر ... پیش روی تو آید نیکو سیر
تا نریزد میوه آن بر زمین ... ای عزیز من تو خود آنرا مچین
گر شنیدی بوی گل زان گلستان ... بی محابا شادمان شو شادمان
ور نیوشیدی تو نغمه بلبلی ... اندران گلبن ابر شاخ گلی

درگذر از حرص الو و انار | سوی صوت آشنا شو رهنما
زانکه آن گل آن گل پارینه است | صوت بلبل نغمهٔ دیرینه است

بیان آنکه خداوند عالمیان اخذ عهد از خلق میفرماید سبب نیک و بد را بآنها مینمایاند هر کرا بموجب عمل خود جزا خواهد داد

عهد بگرفته خدای دادگر | در زمان ذر از این فرقهٔ بشر
کرما باشد جهانی بس فراخ | اندر آن اشکوفه‌ها رسته ز شاخ
عالم زرع است آن عالم یقین | زرع دو گونه بود ای سامعین
هست زرعی نیک و زرعی بیرنی | هست زرعی تیره و زرعی سنی
رزق از من میرسد بهر شما | از سماء لطف بیچون و چرا
انّی رزّاق فی کلّ الشئون | یا عبادی انّکم قد ترزقون
میوهٔ ارزاق را آکل شوید | طاعت و صبر را عامل شوید
کو فرستم من رسولی در زمین | از برای زینت و تجدید دین
جمله باید تابع امرش شوید | نی که در کنج خمودت بغنوید
گوید او هر چیز مأمور من است | ناظر من هست و منظور من است
هر که پیچد سر ز امر او بدان | هست او از اهل خسران و زیان
عالم جان زو بهارستان شود | کلبهٔ ویران نگارستان شود
او مطاع است و مطیعش کائنات | ندی فیض است و رضیعش تا او
هادی راه است و مهدی زمان | روح بخشد بر همه اهل جهان

روح

روح ایمان در همه کالبد میدهد | روح را از او فرحا کی رسد
او حکیم حاذق دانا بود | بر عیوب جملگی بینا بود
جملگی نوشید از داروی او | همین روان کرد ید در مینوی او
گر دوائی تلخ می بخشد حکیم | تو درا و دان شربت جان ای سقیم
از دوای او تو رخ منما ترش | مظهر حقست تو او را مکش
او محک هست از برای امتیاز | لیک تو در دشت غفلت گم کراز

اشاره بآیه مبارکه کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین وانزل معهم الکتاب یحکم بینهم فیما اختلف فیه الا الذین اوتوه من بعد ما تبین لهم الحق فهدی الله الذین امنوا لما اختلفوا فیه من الحق باذنه والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

فیما اختلفوا فیه

بودند مردم امة واحد پس مبعوث کرد خدا پیمبران را بشارت دهنده ها و ترسانند ها و فرستاد با آنها کتاب تا حکم کنند میان خلق در آنچه اختلاف کردند در او پس نکردند اختلاف در آن پیمبری که خدا فرستاد و کتاب با و داد تا حکم کند میان شان مگر همان امتیکه فرستاده بود برای آنها بعد از اینکه ظاهر شد برای شان حق پس هدایت کرد خدا آنکسانرا که مومن شدند برای آنچه اختلاف کرده بودند در او از حق باذن حق و خدا هدایت کند هر کسیرا که میخواهد براه راست ::

بود مخلوق امتی فرد و وحید / حق تعالی انبیا را آفرید

حکم و فرمان داد آنان را که هان / راه بنمائید بر اهل جهان

ره نما کردید اندر بین ناس / تا شود پیدا صداقت زالتباس

خلق را از بئر غفلت واخرید / جانب بحر حقیقتشان کشید

فی المثل پیغمبری آمد عیان / خواند مردم را سوی دار الجنان

هم کتاب از نزد یزدان ورید / داد بر مؤمن ز فضل حق نوید

آنکه شد معرض ورا انذار گفت / کو هر اسرار را از او نهفت

حکم او فرمود اندر بین ناس / در هر آنچه بد مخالف یا قیاس

یک کتاب و در دو یک آئین و دین / یک حقیقت یک اساس آن نازنین

خلق گشته فرقه فرقه مختلف / جمله از اصل حقیقت منحرف

دیگری از امر حق آمد پدید / تا که بر گوید مخالف را وعید

هم کتاب آورد او از نزد حق / تا بشوید جمله الوان و ورق

دور سازد اختلاف از بینشان / تا شود کثرت بوحدت توامان

کفر را زایل کند ایمان دهد / موت بردارد با نان جان دهد

وهم و ظن را زایل کند بدهد یقین / برکسانیکه بوند از اهل دین

خلق با او بر عداوت خاستند / از شئون معنویه کاستند

آنکه طالب شد صراط مستقیم / ره نما گردید یزدان رحیم

ای برادر مظهر حق هر زمان / گشت ظاهر جمله ما ها بی امان

رد نمودیم و با و کافر شدیم / بهر قتل رب خود حاضر شدیم

با مربّی از چه بستیزیم ما / ای خدا ده تو بما صدق و صفا
تو موفّق دار ما را بر وفا / هم بری کن ز اختلاف بیحیا
تو توانائی تو هستی رهنما / رهنمائی کن ز احسان و عطا
در مناجات بحق بودم که گفت / پیر عقل و گوهر معنی بسفت
خلق محتاج مربّی ها استند / بر مربّی طنز و تسخر خواستند
روز و شب از خصم یزدان سؤال / مینماید این گروه بد مآل
تا که بحر معرفت موج آورد / موج آورد تا سوی اوج آورد
چون شود ظاهر جمال ذو الجمال / چون شود یا مهر جلال ذو الجلال
ناسپاسانش عداوت میکنند / چوب قهر و کینه بر فرقش زنند
که چرا تو هادی ره گشته ئی / بر کهید بر کبر و مهر گشته ئی
یا چرا دعوی حقیقت میکنی / نغمه زیر لب ز دقّت زنی

رجوع بحکایت خواجه و وصایای او بکاشتگان و رفتن آنها در بوستان و گرفتار شدن آنان بخوردن فواکه بی نصیب شدن آنان از نغمات بلبل دست آموز خواجه

ای برادر تو بیا و کن رجوع / تا رسی بر فصل لالای هلوع
جیره خواران سوی باغستان شدند / کف زنان رقصان و پاکوبان شدند
که ز فضل خواجهٔ با اقتدار / ملتذذ گشتیم ز انواع ثمار
گفته بدشان خواجه ان شخص فرید / چون بریزد میوه آن را خورید
ساعتی بودند تا ریزد ثمر / در فضای باغ از فوق شجر

یکدو ساعتی از برای امتحان / میوه نامد بر زمین از آسمان
هر یکی بر یک شجر آویختند / برگ و بار اندر خزان ریختند
روز و شب بر گرد آن گل سیب و نار / بی محابا از گروه بی وقار
بیخیال از بلبل و از گل شدند / در فضای باغ پر قل قل شدند
بی خبر از غلغل بلبل شدند / جمله در کوم از رواج گل بدند
ناگهان از امر خلاق جهان / قصد خواجه گشت در آنجا عیان
بلبلی از گلبن قدسی رسید / جایگه بر شاخهٔ وردی گزید
لب گشود و نغمه آغاز کرد / از عطا و جود کشف راز کرد
نغمهٔ آن خوشنوا ترنیم کرد / در نوا او رمزکی تفهیم کرد
که بدلها رخنه زان آوا نمود / عاشقان را واله و شیدا نمود
هوش با هوشان جانباز آن ربود / لیک نادانان بی جان را چه سود
بلبل معنی ز دانا دل برد / کی دل او از خلاق آب و گل برد
بلبل معنی نوایش جان فزاست / جان فزا از بهر ارباب صفاست
هر کرا گوش سر و سر باز هست / از چنین نغمه در پرواز هست
هر کرا جان پاک چالاکی کند / بهر این نغمه طرب ناکی کند
آنکه آلوده بلوث آب و گل / از چنین آواز میگردد کسل
از کسالت درگذر ای جان من / جان بیفشان در ره جانان من
ای برادر عالم خاک دنی / دائماً او مینماید ره زنی
آدم هشیار باید تا که او / فرق بگذارد محب را از عدو

ره درازو منزل ما بس بعید　　آه کاندرین راه استم قعید

راه پیچاپیچ هست از امتحان　　مرکب ما لنگ لنگان ناتوان

می بخواهم از خدا حسن مآل　　ورنه در دو جحیم خسران وضلال

در مناجات بقاضی الحاجات

یا الهی انت تعلم بالبطون　　لیس لی من علم یا رب الحنون

ای که هستی از معایب با خبر　　از خطای عبد مسکین در گذر

کو هر جان که عطا کردی بما　　وارهانش تو ز عصیان و خطا

از تو جود است و عطای ره نمون　　می بود از ما خطا های فزون

از تو نعمت هست و کفران هم ز ما　　از تو رحمت هست و از ما ها شقا

از تو جود و بخشش است ای شاه جان　　هست بخل از این عباد ناتوان

تو شه جانی جهان جان با ز تو　　کس نباشد در زمان انباز تو

عنصر ضد یر از تو شد پدید　　غیر تو کون و مکان کس نافرید

عنصر اضداد از تو هم عنان　　فرقه بیداد از تو مهربان

تو جهان دار او فیض مطلقی　　هم بصیر و هم سمیع و ناطقی

آفریدی تو جهان از کاف و نون　　خلق فرقه فرقه افزون در قرون

بی ستون و بی طناب ای راز دان　　خیمه افرازیده ای از آسمان

تو ز حکمت بر هوای کردگار　　عالم ناسوت را داده قرار

بی رضایت بجدا ریاح سخت　　کی بریزد برگ زردی از درخت

بی رضای تو نبارد از هوا　　ابرهای تیره و تار اینجا

تو ز لطف و جود خود ای ذوالعطا | خلق عالم را ز رأفت ره نما
ای کرداده مرا ذهن و ذکا | سوی جنات بقایم ره نما
من ندانم شکر نعمای ترا | چون نمایم ای خدای ذوالعطا
یا الهی انت تعلم بالقلوب | انک فضال و ستار العیوب
انت رب الخلق رزاق العباد | یا الهی انت تعلم بالرشاد

نعتیات سرتیر بلبل و خروشیدن جیصلک

بلبل اندر نغمه ان قوم جهول | در نواهای خودت مول مول
مول مولان تا لراغاز یده اند | تیغ بر بلبل ز کین از یده اند
اینکی را بود در کف یک دو سنگ | دیگری را در کمان تیر خدنگ
ان دیگر با تیر و با طنز خویش | قلب بلبل را نمودی ریش ریش
دیگری که زاغ دست اموز داشت | او بیاورد و بر بلبل کذاشت
که مرا این طیر مقتور حسیم | هست بهتر از دو صد نوای سقیم
صوت این از صوت تو احلی تر است | هیکل این از تو بس زیبا تر است
دارد این از نوع خود قوم و نیار | جیفه و زخرف زیاد اندر دیار
تو فریدی و تنی قوم و حشم | بی هوا خواهی و بی یار و خدم
گفت بلبل که برو ای بی تمیز | تو نخواهی ابروی خود مریز
این گل و این گلبن و این احتشام | ان من باشد نه ان این عوام
این گلستان مسکن و جای منست | منزل من هست ماوای منست
در قفس کردندش از روی عناد | انکوه باشقای پرحسند

که چرا کفتی زخواجه شمه‌ها ‌‌ | ‌‌ او زانس و تو زطیرای بی‌نوا
کفت که من بلبلم کو کفتمان ‌‌ | ‌‌ ازچه رو ظلم نمائید ای خسان
اینکی کرد یکرا نشر مستظل ‌‌ | ‌‌ بد بکفتای بلبل این غلغل بهل

در شکایت از حرکات کردهٔ بشر با مطالع امر مالک قدم

ای قلم از دیده کان خونبار باش ‌‌ | ‌‌ دائماً در ذکر این اذکار باش
کاین خلایق با مطالع امر یار ‌‌ | ‌‌ همچو لایان والحان هزار
هر زمان نفسی بامر کرد کار ‌‌ | ‌‌ کشت ظاهر اندرین دار ای برار
خواستیمش جمله ماها ذلیل ‌‌ | ‌‌ بر کشیدیم از دل افغان و عویل
او چو بلبل هست و ماهان چو کلاغ ‌‌ | ‌‌ که بان زیبا هزاریم لاغ
لاغ لاغانیم اندروی ستیز ‌‌ | ‌‌ مشک هشته خواسته پشک و کمیز
عالم دهر اینچنین توزیع کرد ‌‌ | ‌‌ کاه تثلیث و کهی تربیع کرد
که مثلث که مربع میشویم ‌‌ | ‌‌ که براغ و باغ و مربع میدویم
جان چو بلبل بود تن و تن چون قفس ‌‌ | ‌‌ کشته اند این قفس حبس نفس

در تحقیق رباعی من انشاء هدة العبارات

باشنده مجنون بیکی ناقه سوزم ‌‌ | ‌‌ از صحبت این ناقه بسی خسته و دلدم
ان ناقه بفکر بچه من در غم معشوق ‌‌ | ‌‌ محو و متحیر به یمین و به یسارم
جان سوی بالا شتابان دمبدم ‌‌ | ‌‌ تن سوی سفلی روان و در ندم
آن شتابان تا سوی خلد نعیم ‌‌ | ‌‌ این دوان کردیده در قعر جحیم

ان بفکر دلبر لا هو تیش | این بذکر همرنا سوتیش
ان بفکر یار روحانی بود | این بفکر لقمهٔ نانی بود
کشته عامل ان اوامر یار را | کشته امل این خود دستار را
لیک انده بند تن کشته اسیر | ای خدای مهربان دستش بگیر
چون کند در بند تن افتاد زار | گر عنانش میکشد گاهی بیاد
صد هزاران میزند بجان پاک | کر دمادم باشدش بیم هلاک
دائما در رنج و اندر غم بود | زاین عدو ریش دل پر ازماتم بود
همچو مهتر کو اسیر کهتر است | یا چو مجنون کو حقیر اشتر است
اشتر نفس دنی بی حیا | سوی کره میکشد جان را اخا
کرهٔ او حب اب و دانه است | این چو چون شمعست و او پروانه است
ای اری ان حمار پرستیز | عنبر بو یاو مشک استش کمیز
هم بود کناس را بوی قذار | بهتر از بستان و طرف لاله زار
مرغ جلاله نجوید جز قذر | هم نجوید کلب غیر از لاش خر
لاش خوار را طعام جان بود | دائما زحق او در او خواهان بود
مرده خواری مسنما ان سقیم | همچو شیخی که خورد مال یتیم

حکایت شیخ کلیل اللسان و تقسیم اموال یتیمان

بود شیخی در دیار و شهرها | کم زبانش داشت لکنت ای اخا
کو بمردی یک غنی مال دار | کو نیابد جز این بودش انتظار
با نک میزده خادم خود کای بپل | استل من لابنال و تن تکل

مرده این شخص غنی مالدار — استرم را آرتاکرده سوار
خادم او رد استر واو شد سوار — شد سوی بیت یتیمان ره سپار
تاخت او تا خانهٔ حاجی کریم — کفت سبحان الله والرب العظیم
بعد سبحان الله استغفارها — کرد و خواندا وجده هم سبحانها
یک دو ساعت نشست و چای نوش کرد — طفلکا نو دست در آغوش کرد
کفت کرده پدرتان من هیم — من قسیم مال واموال ویتیم
حاضرین جمعند وقسمت میکنم — هم ز بیت وبغل واستر در غنم
حاضرین کفتند ای شیخ کهن — هرچه داری در نظر آنرا بکن
شیخ اسلام وامام دین توئی — مروج این دین واین آئین توئی
تو مطاع وتابعانت ما همه — تو شبانستی وما همچون رمه
کفت میدانم که جمله مؤمنید — خیرخواهانید ویاور منید
باید این اموال را قسمت کنم — تا نماند حق او برکردنم
بهر من این استر وبغل حمار — تا بخوانم ختم قران چند بار
کوئی خوش خط وخال انجاب — بهر طفل کوچکی ای ذو اللباب
بیت حاجی از زمین تا فوق بام — از برای من یا طفل کرام
تا بوضوانش ببخشم خانه را — حوری وغلمان وهم کاشانه را
این الاغ لنک پر قیمت بود — از برای طفل خوش خوان رشد
دختران او که شوهر میکنند — هر که بهر خویش صاحب خانه اند
جمله اموال را شخص بکیم — کشتند واز فرص خود یتیم

اشتر و استر گرفت و هم حمار | بهر خود تا ختم خواند چند بار
کو پدر را بخشید او و یک پسر | با هزاران حیله و ریب و سمر
آن خرانک پدر را باز داد | بر یکی دیگر که بودی از دشا
ای برادر بگذر از این گفتگو | شمّهٔ زاسرار قدسانی بگو
تا مسامع عارفان ملتذ شود | پر سرور و پر حظ و پر لذت شود
جان بجانان خواستگار و مایل است | چون کند که بستهٔ آب و گِل است

در نعت نفوس منقطعین فی سبیل الله و انقطاع آنان از ماسوی الله

ای خوشا آن کو اسیر خاک نی | بستهٔ اهواء هر ناپاک نی
دل بریده از جهان و اهل جهان | سوی حق با تکروان گشته دوان
جان بقربان شه لا میکند | خویش را آسوده از هر عیب کند
در گذشته او ز جهان بیم و باک | پرزنان شد تا جهانی تابناک
جان نمود آسوده از هر غل و غش | گشته او فارغ ز رنج کش مکش
بلبل آسا سوی بستان پر گرفت | از قفس پرنا سوی داور گرفت
چون قفس بشکست آزادی رسید | شد غم و هم موقع شادی رسید
غربت و کربت بوصلت شد بدل | بود کهتر شد سپس مهر و اجلّ

گفتگوی با خود این بی‌نوا است

ای دل پر آه و پر افغان من | پر زنان شو تا سوی جانان من
بگذر از این عالم ناپاک خاک | مرتبهٔ تو عالی است و این مغاک

در گذر

درگذر زین دانه و دام جهان سوی شهرستان جانان شو روان
عالم خاکی عدوی گل بود خار باشد گر بزان گل بود
گر تو هستی مایل شهر شهود درگذر زین آب شور پر نمود
تا هوای آب شورت بر سر است ماء حیوانت نهان و مضمر است
از خیال این و آن بیزار شو در یقین از خالی اندیشه دار شو
رو در آب بی‌نیازی تا شوی ایمن از زنبور نفس مشتهی
بینشا گر عاشقی دیوانه شو گر بجوئی شمع جان پروانه شو
همچو مجنون جستجوی یار کن جستجو از هر در و دیوار کن
طایر قدس هوای یار باش هین جهل خواب نیمه بیدار باش
تا بکی مانند مرغ بسته پر در گلستانی ز بستان بیخبر
دانه را بگذار گو دامت شود درگذر از دام و دانه از رشد
بر پر از این دانه و دام دنی دل منور کن ز انوار سنی
در هوای قدس جان پرواز کن راه اقلیم معانی ساز کن
از توکل توشه این راه کن بیخبرها از عشق آگاه کن
عشق چبود عشق معبود زمان خویش را از عشق او خالی مدان
مظهر حق را مطیع و بنده باش دولت جاوید را دارنده باش
کوست شمس عالم آرای پسر واضح است این نکته بر اهل بصر
تابش این شمس را بیند بصیر بیخبر کور است زین شمس منیر
زانکه آن کور از اولوا الابصار نی مایل آن جلوه و انوار نی

هست او از فرقهٔ لا یبصرون ‌‌ هم بود از زمرهٔ لا یفقهون

تا ابد محروم هست و بی نصیب ‌‌ از شعاع شمس وحدت آن معیب

هست و مایوس از الطاف اله ‌‌ هست اندرها خسران جایگاه

بیان آنکه محبت مظاهر الهی مانند آب حیات است که یکی را احیا و نجات و دیگری را مرگ و ممات

حب و عشق مظهر حق ای جناب ‌‌ آب حیوانست از او رو متاب

آب حیوانست دانایان را ‌‌ کی ببخشد نفع هر حیوان را

فرقهٔ را خضر حیوان بود ‌‌ جوقهٔ را نائره حسبان بود

زمرهٔ زان آب باشد در حیات ‌‌ زمرهٔ در نقص و در نکث و ممات

هست سلمان را حیات جاودان ‌‌ بولهب را موت باشد بیگمان

بوذر و مقداد را جان میدهد ‌‌ بوالحکم را ضر و خسران میدهد

میسم تمار را بد هم حیات ‌‌ کعب احبار را بود مرگ و ممات

این چه راز و چیست این جان عمو ‌‌ حکمت حق راست تو فاشش مگو

جلوه یار است این جان برادر ‌‌ چشم ظاهر بین نبیند آن نگار

چشم دیگر گوش دیگر باز کن ‌‌ شرح عشقش زان سپس آغاز کن

کور شو زین چشم تا چشم دیگر ‌‌ بیند آنچه بیند ارباب بصر

بیان تشخیص چشم جان و چشم جسم

چشم جان کن باز تو نی چشم جسم ‌‌ که نه بیند چشم جسم غیر جسم

چشم صورت تنگ و جز آب و نان ‌‌ چشم معنی بیند اسرار نهان

هست چشم

چشم صورت خودپرستی میکند / چشم معنی بین چه مستی میکند

چشم صورت ناظر غلمان بود / چشم معنی عارف الله و نود

چشم صورت کبری بند نخود / همچو در تتماج بیاران نخود

کبر را گیرد ثواب نفس خویش / کاین صواب است مرا این آکیش

کبر دون زاید ز شهوت ای اسیر / هم ز کبر و هم ز شهوت در گذر

مرغ شهوت را بکش تو ای جوان / تا سوی ظلمت نگردد او پران

سر ببر این مرغ شهوت خوی را / آتش افکن و ود نخوت بوی را

کبر چون نمرود را بودی شعار / گشت مایوس از عطای کردگار

تا ز کبرت را تو با آب خضوع / هان بکش بی مکروهی بی بخضوع

تو ز کبر و از غرور خویشتن / تیشه بر ریشه حیات خود مزن

حکایت از بلید ابلهی که از سفاهت تا منشار بر کف بر شاخه درخت مفرکزید و همان شاخه را ببرید

این شنیدستی که شخصی بی بصر / اره بر کف رفت تا فوق شجر

بر سر یک شاخ جای خود گزید / جایگاه خویشتن را می برید

عاقلان دیدند گفتندش که هی / تو چه خواهی کردن ای گمراه اخی

تو ندانی این زمان چه میکنی / از برای خویشتن چه میکنی

گفت هیزم میبرم از بهر نان / که بود لازم بمطبخ ای فلان

گفتش عاقل که آیا ای مرد حر / قاتل جانت بود این امر

۱ چشم صورت بنگر خوار و زاران
چشم معنی بینا اسرار نهان

در غضب شد مرد ابله بر درخت / خرط و خرطی کرد و کارش گشت سخت

شاخ ببریده شد و او از هوا / بر زمین افتاد تا که از قفا

سر شکسته پا شکسته خسته جان / نی در او میبود تاب و نی توان

جان بداد آن احمق با صد عذاب / ابلهان را این چنین باشد عقاب

ابلهان با عاقلان اندر ستیز / عاقلان از شر ایشان در گریز

در المثان داده جا اغفالشان / ای بدا بر زشتی اعمالشان

موسی از این ابلهان اندر عنا / عیسی از این جاهلان اندر عنا

احمد مرسل ز ظلم این گروه / بد سر علمش جا میان شعب و کوه

مدت سه سال خارج از دیار / در شعاب کوهها کردی فرار

شب به مکه کرد هجرت آن امیر / از عتاب این چنین قومی شریر

گر نبودی ظلم این قوم لعین / گفت کی ما اوذی انسا طالبین

ای برادر جان بیا و شاد باش / تابع شاهنشاه ایجاد باش

گر فرستد حق ز نزد خود رسول / تو مکن در امر و نهیش مول مول

شاه جان و مالک امکان بود / حکمران گیتی و کیهان بود

هرچه فرماید بود عین صواب / هرچه گوید نیست هیچ ای ذو لباب

مظهر او را بدان که میرسد / هر زمان از عالم امرش مدد

گر بگوید فرد و تنها که حکم / مالک ملک و ولی مطلقم

تو مدان آن گفتگو را بی ثبات / زانکه باشد ز امر رب بینات

بی نصیر و ناصر و خیل و حشم / بی جنود و بی جیوش و بی خدم

اشاره به بیان حضرت ختمی مرتبت که فرمود ما اوذی نبی بمثل ما اوذیت

امر

امر خود اظهار بر عالم کند بانک بر جان بنی آدم زند
کای خلایق مایهٔ سود و نجات هم میاه زنده کانی و حیات
جمله در اقرار و حب من بود آنکه دارا هست و پر فن بود
مظهر حق استم و قولم حق است آنکه سر پیچید زامر احمق است
حب من آب حیات و زنده کیست تا ببینم شارب فرخنده کیست
راه عرفان بحق مسدود هست عارف وحدت یقین مفقود هست
هر که بشناسد مرا حق را شناخت گو نه بشناسد سوی نیران بتاخت
گفت احمد آنشه دین ای عمو من عرفنی قد عرف ربه
گفت مولانا امیر مؤمنان من رآنی قد رأی الله ای فلان
هم بگفت آن مالک و میرامم موجد ارض و سما جمله منم
رازق رزق و قسیم آن منم خالق جنات و هم نیران منم
گاه گوید دست من دست خداست گاه گوید چشم من را زو بها است
گاه گوید اول و آخر منم گاه گوید باطن و ظاهر منم
برتر از اینها هر آنچه گفت او گفت او کنت خدا بدا یعو
تو ببین که با چنین جاه ای پدر خلق با او چون نمودند از عناد
ریسمان برگردنش انداختند شهرهٔ در دهر دیار و شهر ساختند
هفت سالش بود در خانهٔ مصر بو سبیل ذلت ای نیکو سیر
مظهر حق از عناد این عباد دائماً در صدمه ماند ای باد
فرق نبود بینشان خود اولی که بتشخیصات شخص مایلی

این مظاهر چاکیند از ذات غیب | کل مبرّا از ظنون و شک و ریب
این مطالع محض اصلاح جهان | در عذاب خلق جسم پاکشان
جسمشان در تحت سیاف جفا | محض اصلاح جهان شد مبتلا
ای دو بین تا کی دو بینی میکنی | تا بکی ظلمت نشینی میکنی
چشم ظاهر بین بدوزان تا شوی | عارف از اسرار و رمز معنوی
بکذر از اوهام و در قران ببین | معنی هذا هدًی للمتّقین
هست قران هادی پرهیزکار | واسطهٔ فیض است ای دل هوشدار
هادی ناس است الی یوم التنا | درک کن والله اعلم بالرّشا
مغز مغز او دریکف ای خوش سیر | جوید عقل عقل او یا بصر
عقل عقلت را نما تو پیشوا | ورنه بی حسّی بجان و بقا
عقل تو قشر است و عقل عقل مغز | عاقل است او بر کف مغز نغز
درد اکر داری بیا درمان طلب | ورنه داری درد ذوای بو العجب
ای کرفتار غم و رنج و عنا | ای بقید نفس و ذلت مبتلا
کور کی داند ز نور افتاب | کی بنوشد کوز انعام صواب
کج کجا خواهد که بیند راست را | پیش تر تا تا نیوشی رمزها
ورنه کردی خوار و زار و ممتحن | از شواظ نار خواهی سوختن
تا بکی محظوری از ماء طهور | نوش نوشان اب شور پر نفور
کفت حق تبًّا لقوم المشرکین | لعنة الله علیهم اجمعین
هر دم از حق مظهری شد جلوه کر | خواستندش این جماعت بی اثر

اندر

اندرین جا جان من هشیار باش — تا شود شمس یقینت نور پاش
این مظاهر جمله نور واحدند — وحدت کل حق کجا با هم ضدند
آفتاب عالم ار گفت اکر — کر من استم شمس ایام دیگر
یا منم شمس پدر و پس پسر — میتوانش گفت کاذب ای پسر
نی فی او بالله اعظم صادق است — او ز گفت خود ز دونان فائق است
شمس با شمس است ای روشن روان — غیر محدود است معدود نشان
این مطالع نور عرفان هستند — کون و امکان ناظر از دو نقند

بیان قوای اربعهٔ مظاهر امر حق جل شانه

هر یکی دارا قوای اربعند — که حقوق خویش ثابت میکنند
ادعا و استقامت ای کرام — جلوهٔ آیات وهم خلوت کلام
اولین شرط ادعا هست ای پسر — که نباشد دعوی نوع بشر
کو بسلطان جهانی همعنان — که بیا بگو منم حق زمان
ما ظهیر و جان فشان تو شویم — همره و همداستان تو شویم
تو به لشکر داری و خیل و حشم — حالیا بگو حق دوران منم
هیچ انسان نتواند گفت این — لا بحق حی و رب العالمین
دومین است استقامت که از او — دعویش ثابت شود باید درست
گر زنند و رکشندش دمبدم — استقامت ورزد و گوید حتم
استقامت خارها را گل کند — استقامت سرکها را مل کند
استقامت مطفی نار حسد — استقامت منفی بغض و عند

مستقیمی که ز حق دارد رقم | کی غم او دارد زانکار امم
مستقیمی کو بود از جان پاک | کی بود بیمش ز اضرار و هلاک
ور حق ختم رسل هین ایجناب | فاستقم را بشنو و نکته بیاب
زین دو بگذر سومین را کن بیان | تا بدانم که چه باشد ای فلان
سومین اقوال آیات است و بس | که ممیز هستان کل را ز خس
باشد آیاتی که گوید از خداست | نیست از من بل ز حق مطلق است
چارمین خلق کلام او بود | که ز جان بگذشته با هو کو بود
جان پی اثبات امر او دهد | از شئون و عز فانی بگذرد
سر نهد جانب میدان عشق | میدود تا جان کند قربان عشق
اینچنین خافی بود خلق کلام | این تفکر ساعتی ای نیکنام
فکر کن تا وارهی زاندوه و غم | ور نه هستی در غم و اندر ندم
بی تفکر هیچ کاری در جهان | کی رسد انجام او روشن روان

رجوع بحکایت خواجه و لالایان او

چونکه لالایان خواجه فکر را | می نکردند از غباوت پیشوا
باغ را کردند بس پست و خراب | نی بفکر خواجه نه بوم ایاب
هم هزار خوشنوای خواجه را | بسته و پر خسته کردند از شقا
بلبل خوش لهجه را کردند اسیر | از عناد آن قوم بی هوش شریر
یک نفر زانها اگر بودی بجان | خویش را آسوده کردی زامتحان
لیک صبح دیگران او بر کشد | گفت آخر زین عملها تان چه سود

فاستقم کما امرت

بی

نی شما را بود جز رنج و زیان · با مطاع خود چه کوشیدای خنان
چون شنیدند از وی آن نصح و بیان · بر کشیدند از درون خود فغان
که چرا با ما تورا باشد خلاف · کی تو هستی از عتاب ما معاف
سوی ناصح آن شریران تاختند · تا اسیر کند و بندش ساختند
بی تفکران عداوت پیشه‌ها · کارها کردند بی اندیشه‌ها
بعد چندی خواجه آمد از سفر · سوی آن باغ و نفوس بی بصر
باغ را ویرانه دید آن مقتدر · شد برآشفته ز قوم بی هنر
یک بیک را خواست با قهر و غضب · داد مثواشان به نیران لعب
یافت بلبل را و ناصح را که در · سجن مسجون بند هم بی خواب و خور
با هزاران لطفشان آزاد کرد · اینکه مختار وای را شاد کرد
باز فرمود آمر تا طراحها · باغ را از نو دهند آب و صفا
باغ را طراحهای بس ظریف · کرده طراحی با نواعی نظیف
کارگردانان فکر میکردند کی · میشدی مخروب آن بستان و کی

تنبیه ونصیحت

ای برادر اینکه دارائی بصر · از مثل سوی ممثل پی ببر
اینک از آئینهٔ دل پاک کن · زنگ ظن و زنگ وهم ادراک کن
در گذر زاعتقاد تا سوی یقین · ره بسوی شهر مقصودی برین
برپری زین حضیض پست خاک · جا گزینی در جهانی تابناک
هم بیابی بوئی از آن تازه گل · وارهی از بند اوهامات و ذل

پا نهی در فلک بحر معرفت / هم بیابی ز ذل و مسکنت
هین تو بگذر از زر و سیم و نقود / هان تو ترسان باش من نار الوقود
از زر مغشوش صرفه چیست چیست / نیست تو مکث و نکث صبر و زیست
تا ز مال و جاه دنیا نگذری / کی بشهرستان جان ره میبری
مال مار است و عدوی جان تو / دشمن جان تو و ایمان تو
جان خود زین مار آسوده بدار / کو توجوئی راحت اندر روزگار
هین بیا مپسند بر خود خستگی / رسته شو بگذر از این دلبستگی
در گذر از مطرح پستی عزیز / نزد دونان آبروی خود مریز
تا بکی دنبال دونان میدوی / بهر دونان ای حبیب معنوی
زین دونان وهم ز دونان در گذر / باش سائل فضل حق را ای پسر
عشق دونان سوی دونانت کشد / عشق جانان سوی جانانت برد
عشق جانان را بیا و پیشه کن / از عذاب یوم بعد اندیشه کن
چند در کنج خمول استی خموش / هیچو بحر از جا بر آور تو خروش
عاشق صادق شو و جانباز شو / عاشق آن دلبر طناز شو
عاشق جان باز یار پاک شو / در صراط عشق او چالاک شو
هان بیا خود را در این ره ای پسر / زانکه یار امتحان دارد نظر

حکایت آن عاشقی که سالها از غم معشوقه میگریست بعد از صدمات و مشقات بمعشوقه رسید و امتحان نمودن معشوقه او را

ایکه جوئی وصل یار معنوی   کوش کن تا این حکایت بشنوی
آن یکی شد عاشق یک ماهرو   سالها میبود کرم جستجو
بد زمانی از غم وی خون جکر   از فراق او فکار و چشم تر
از سرشک چشم بر دامن روان   بود او را رود و دریا ای فلان
کاه افغان کاه ناله مینمود   کاه میکفتی وکه ای رب ودود
ایکه جز تو نیست ما را ره نما   راه را کم کردم اکنون ره نما
ره نمایم بر در آن ماهرو   تا شوم زان ماهرو من کامجو
از فراق او نزارم ای خدا   دل فکارم دل فکارم ای خدا
روز دیکر او باحوالی تباه   شد برون از خانه و بکرفت راه
تا بسوی لاله زاری در رسید   جبرئیل عشق دادش این نوید
کای فلان آنکس که جوئی سالها   آمده در این کلستان نک بیا
پرده از رخساره بکرفت آن نکار   در تفرج در کنار لاله زار
چون شنید این آنکه بودی یارجو   شد روان وکشت هر سو جستجو
تا بدید آن یار مه رخسار را   خواند ابیات عشق آن بی نوا
یار دید او را و کردش التفات   خواست او را بدهد از غمها نجات
آمد و بنشست شد روشن روان   یافت آن بیدل حیاتی آن زمان
خواست تا او کیرد از لعل نکار   بوسههای بیحساب و بی شمار
کفت آن مهرو که اینک میرسد   آنکه بر خورشید طعنه میزند
روی نیکو دارد و حسنی جمیل   جلوهٔ خورشید نزد او ذلیل

آن جوان زان ماه رو ببرید دل | می نظر میکرد پرده متصل
دمبدم میکرد سوی ره نظر | گفت نامد آن نگار سیمبر
نامد او تا جان براهش بسپرم | از خیالش هوش بنود بر سرم
آن پری رخساره گفت ای بیحیا | دور شو برخیز و رو ای بیوفا
عشق تو صادق نیامد این زمان | عاشقانرا امتحانست امتحان
عشق کاذب می نیرزد نیم جو | ای دنائت پیشه برخیز و برو
در کذشتی از من ای بی اعتبار | در خیال غیر من کشتی دوچار
بر کزیدی غیر من را تو ز من | هر زمان میرانده از غیرم سخن
بر خیال غیر هردم سوی در | میکشیدی سر نمودی هی نظر
غیر را ترجیح بر من داده‌ئی | از پی وصلم هنوز استاده‌ئی
کو بیر و زاریت می بد کذب محض | کذب محض و کذب محض و کذب محض
رو خمش شو لب ببند ای بیحیا | بیوفائی بیوفائی بیوفا
سخت بیشرمی نداری اعتبار | تو کجا و جلوهٔ رخسار یار
عاشق حقی بغیر حق چه کار | دل ببر از غیر حق مردانه وار
حق طلب از فرقهٔ ناحق دون | صد مها بینند افزون در قرون
این بسی واضح هر آنکس مغز جوست | صد هزاران سیب بیند نیز پوست
مغز جو از پوست بیند صد ضرر | پوستها را می بپاشان در شرر
ای برادر مغز نغز او درست | مغز جو در هر شاذ و نادر است

در معنی شعر شیخ عطار

لو

توضا نفسی ایها قلم با خاک و خون می‌خورند — کر صاد دل اکر نه خوردان انکبین باشد

عارفان در خاک و خون می‌خورند — از زبانها وضرر صرفه برند

کر بخاک و خون همی غلطند زار — سر بودن اند از جیب نگار

زاین وجودات خمیده میشوند — در نغم انها که پابند غمند

این نفوس پس زکی محترم — اند رازانند از ظلم امم

خاک اندر دستشان زر میشود — کورها از ایشان مبصر میشود

خارها را جلوهٔ گل میدهند — سنگها را نشر مُل میدهند

دیوها را سیرت انسان دهند — مرده‌ها را در هیاکل جان دهند

روح را از ایشان فرحناکی بود — جان از ایشان سوی جانان میدود

مکسلید از عارفان حق‌شناس — تا بکی در تیه وهمید و قیاس

مشفی امراض و سقم فرهمند — واسطهٔ فیض خدای ذو المنند

هر کسیرا از عطا و از کرم — میرهانند از مرضها و سقم

میخورانند هر کسیرا از عطا — کاسهٔ لبریز دوای پرشفا

این دوا چه انقطاعست و فنا — انقطاع و انفصال از ماسوا

این دوای جان رنجوران بود — قوت بازوی بی‌زوران بود

علت ازول میزداید این دوا — این دوا نوشند ارباب وفا

این دوا جز عاشقان روی هو — می ننوشند ای حبیب خوبرو

این دوا جز عاشقان کوی یار — کس ننوشد ای برادر هوشدار

این دوا را عاشقان نوشند بس — غیر عاشق نی دوای هیچکس

شو تو اوّل عاشق و نوش این دوا ... تا رهی از محنت و رنج و بلا
هر که نوشد از عللها وا رهد ... دست از دنیا و ما فیها کشد
از جلال و عزّت و مال و منال ... میگریزد زانکه هستند شوبال
چشم میپوشد ز اقوام و تبار ... عاشقان رو ننهد در کوی یار
هر که نوشد زان شفای مبدم ... بیند از الطاف شاهان کرم
استقامت شرط نوشیدن بود ... بعد نوشیدن خورشیدن بود

اشاره بانکه مظاهر الهی باستقامت در کلمهٔ خود علم امر و نصرت مرتفع نمودند

ای برادر استقامت پیش گیر ... تا در اقلیم بقا گردی امیر
استقامت هست شرط رهروان ... خود بده انصاف ای روشن روان
استقامت شرط راه است ای پسر ... مستقیمان راست حالاتی دیگر
مستقیم اری نبیند بند ز غم ... نیست او را غمی از بیش و کم
مستقیمان هر زمانی دیگرند ... گر نشوند ملک فانی بگذرند
هین بیاموز استقامت ای پسر ... از مطالع امر خلاق بشر
استقامتهاشان ثابت نمود ... حبّ مقصودشان ثابت نمود
گو که روح الله خود بر فوق دار ... ز استقامت جان نمیکرد نثار
کی جهان از رشک جنت می‌نمود ... کی زحق ابواب رحمت میگشود
کی سلاطین در کلیسای فسیح ... میزدندی تخته بر اسم مسیح
استقامت گر نمیکرد ایمو ... احمد مختار ما را باز گو

از کجا

از کجا فتح مداین مینمود | از کجا جانهای پاکش میستود
زاستقامت عالمی راحی نمود | مرکب جان عدو را پی نمود
زاستقامت امر او تشهیر شد | شهرهٔ آفاق و عالمگیر شد
زاستقامت بازبین کلدستهها | مرتفع کردید تا اوج سما
اندران کلدسته مؤذن صبح و شام | ناله و آوازه دارد بر دوام
هر بنائی زاستقامت شد تمام | زاستقامت شاد شو ناشاد کام
این بیان پایان ندارد الحذر | رشتهٔ دیگر بیاور در نظر
تو مرنمک کو سخن را و ملیح | خلق و این اقوال چون هیچ است و هیچ
کی هیچ تاند مقاوم گشت او | با ریاح عاصفات جان عدو

حکایت شکایت بردن پشه نزد سلیمان از باد

پشه نزد سلیمان برد عرض | که مرا عرض و تورا عدلست فرض
من ز ظلم باد مظلوم و نزار | دائما اندر گریز و در فرار
ساعتی از ظلمش آسوده نیم | ای سلیمان شاکی از ظلم ویم
امر فرمود آنکه باد آید حضور | پشه را دل گشت پر از بیم و شور
چون خبر باد شه مسموع وی | گفت کی تانم مقاوم گشت کی
شد گریزان بی شکیبا و درنگ | که پران گاهی دوان گه لنگ لنگ
گفت شاه دادخواه ای ضعیف | چون روانی با روانی بس نحیف
باد می آید تو این جا باش تا | دادخواهی ها نمایم از صبا
پشه محزون دلخون گفت کای | شه مرا تاب توقف هست کی

باوجود بادکی باشد مرا | زیست ای شاه عطوف ذوالعطا
باد امد باهیبی جان شکار | صد چو من رامید هد مهر وفرار
الله الله ای برادر کوش دار | ای که مستی هوش دار و کوش دار
الله الله سر برار از خواب تا | بنکوی شعشاع خور را از سما
الله الله تو بجا کستان غم | دل مبند وهم مباش اندر ظلم
الله الله ای که داری جان پاک | تا بکی افتاده در بند خاک
خوی اطیار حدائق جوی نی | خوی پشر بی نوای سست پی
در جنان معرفت پرواز کن | شور و شهنازی ز نوا اغاز کن
چهچهه چون بلبل زن از عشق کلان | تا شود محظوظ از خورد و کلان
بلبل اسا جستجوی کل نما | کل چه دیدی نغمه و غلغل نما
در زمان وصل کل بلبل صفت | در کلستان نغمه زن با معرفت
شامه خود پاک از ناپاک کن | ان زمان تو بوی کل ادراک کن

در ذکر انکه در زمان حضرت ختم مرتبت عطر کلستان حقیقت متضوع شد جمعی از فقرا ارض استنشاق نمودند و برخی از اغنیا و علما و خوبان اوند خود حضرت استنکاف کردند

در زمان ختم کل انبیا | احمد و محمود یعنی مصطفی
نوبهار معنوی شد جلوه کر | بو بردان کوکه بد اهل بصر
ان کروهی که بدند اهل کتاب | ای بند شان بهره زان ورد طاب

انکه

آنکه راعی غنم بد یافت زود … روی از اقوام خود بر تافت زود
میسم تمار بوی گل شنید … سوی گل با نغمه و غلغل دوید
لیک بوجهل و ابو عامر مدام … در خزال جهلشان بودی مقام
گفت در قران خداوند حمید … آنکه باشد ذات او حی و فرید
از چه آمد و یا اهل کتاب … مینماید این زمان راه صواب
سد راه حق نماید ای خسان … کرد با اخشاب و با احجارتان
بر گل بستان معنی بر دوام … طنز و تسخرها نمودندی مدام
کر نه ای صادق تو در این ادعا … چون نه ای جز یک بشر مانند ما
اندرین شهر بود یاد ما کجا … بی دو امرت شد ندا از اغنیا
از علوم و فضل از تو درگریز … جمله دانایان بتو اندر ستیز
تا بیان کن از دل و جان خواستند … از اراذلهای قوم ما ستند
کر نباشد اعتنا و شان نشان … جمله بی اسم و بی رسم و نشان
ظن ما این است کر تو کاذبی … خوانی بیچارگان ناهبی
کاذبی لیک طرار و دلیر … زین دلیری کرده ای خود را شهیر
کذب تو روشن تر از نور خور است … شان تو کی شان ما را در خور است
آری آری یک در بند عجب … هر دم از بستان جانان می رهی
تو اسیر دام نفس خویشتن … بی نصیب از فضل سلطان زمن
تو ندانستی که ام انبیا … جان دهد و جسم ارباب وفا
جان بدانان آنکه جاندار آن بدند … مرده نانان آنکه مرداران بدند

قل یا اهل الکتاب لم تصدون عن سبیل الله

ما نراك الا بشرا مثلنا وما نراك اتبعك الا الذين هم اراذلنا بادي الرای

بیان آنکه ظهور حضرت ختمی مرتبت یوم الفصل و یوم الوصل بود فصل کرد میان بد و نیک را و وصل کرد بهم از هم جدا را مثلاً حضرت سلمان و اباذر را از صهبای عشق نوشانید و ابوجهل و ابی لهب و ابوعامر را از جحیم غم چشانید پس آن نفوس مقدسه بجان طالب و مایل آن بودند این نفوس غیر مقدس بجان خواهان این

یوم فصل و وصل باشد ای اخا — قومی اندر یاس و قومی در رجا
زمرهٔ جا کرده در بزم حضور — زمرهٔ بغنوده چون اهل قبور
فرقهٔ سرگرم از صهبای عشق — فرقهٔ افسرده چون قحط دمشق
جوقهٔ سبحان ربی گو بود — جوقهٔ طنز و تمسخر گو بود
آن بجان بگذشته جانباز است و خوش — این بنفس خویش انباز و تویش
کرده طی الارض آن در یک زمان — این هزاران سال در خاک زمان
آن همه در دل خود حب یار — این شر و کفر و عدوان بیشمار
آن نظر بریده است و این و آن — این فتاده در چه سود و زیان
از ولی عصر آن شادان بود — این هماره در غم و کفران بود
آن بریده دل ز هر نامحرمی — کشته این ابلیس و نا همدمی
آن اسیر زلف جانانه بود — این بدام نفس شیطانی بود
در دبستان ادب آن درس خوان — در غمستان کرب این بی توان
هست آن لاهوتیان را همعنان — هست این ناسوتیان را یار جان

ع/ الله

الله الله ای لسان جان من ‌‌ ‌‌ نرم نرمك کوی زجانان من
تا که جانها وا رهند از شور وشر ‌‌ ‌‌ تا که دردلهای پاك افتد شرر
کو سخن را فاش کوئی تو عیان ‌‌ ‌‌ ناتوانان اوفتند اندر فغان
کی مشام خنفسا و کور موش ‌‌ ‌‌ بو برد از عطر کل یبرد هوش
خنفسا را هست سرکین وقذر ‌‌ ‌‌ به زمشك وعنبر تر ای پسر
زانکه شامه وی بود مزکوم وکور ‌‌ ‌‌ زاین سبب محروم از آن عطر است و دور
آدمی را نیز آنکه او مزکوم هست ‌‌ ‌‌ بی نصیب از نفحهٔ مشموم هست
آنکه دارای زکام ریب هست ‌‌ ‌‌ کی ره او را جانب لاریب هست
از دماغ جانت اوّل پاك کن ‌‌ ‌‌ تو زکام وبوی کل ادراك کن
بوی کل سوی کلستانت کشد ‌‌ ‌‌ جانب کلزار عرفانت کشد
کر با وهام وزکامت باقیی ‌‌ ‌‌ باغیی وباغیی وطاغیی
سرمپیچ از امر سلطان امم ‌‌ ‌‌ تا نباشی چون یهودان در ظلم
امر انشر را زجان بنما قبول ‌‌ ‌‌ درکذر از خواهش نفس فضول
عجّلوا یا قوم فی حین الظّهور ‌‌ ‌‌ تا کشید اندر غرور ودر شرور
انصتوا ثمّ اسمعوا هذا الکلام ‌‌ ‌‌ تا دهم شرح سخن در این مقام

خلق الله الارض والسّما فی ستّة ایّام

هست در قران که یزدان وحید ‌‌ ‌‌ کون وامکان را بشش روز آفرید
مولوی کوید با واز بلند ‌‌ ‌‌ تا شود محظوظ جان هوشمند
آسمان وارض شش روز آفرید ‌‌ ‌‌ کلّ یوم الف عام ای مستفید

گر تو میگوئی بشش روز آفرید — کون و امکان را خداوند وحید
من بتو گویم که اینك هوشدار — تا بدانی بوی گل را از قذار[١]
روز نبی روزی که تو عنوان کنی — شمس بی شمسی که تو فهم آن کنی
پوست را بگذار مغز اندر سخن — لذت از آن پوست جوئی ای عفن[٢]
روز مقصود از ظهور انبیاست — که جهان از روز ایشان پربهاست[٣]
روز هر پیغمبری فیروز بود — نور هر یکشان جهان افروز بود
آسمان دین از ایشان مرتفع — ارض دین زایشان زخش شد منقطع
این جهان از شش ظهورشش رسول — یافتند در نزد حق عزّ قبول
اوّل آدم بود بعدش نوح بود — پس براهیم خلیل آن شاه جود
بعد او موسی و بعد او مسیح — آمد و عالم ز هر یك شد ملیح
بعد ایشان احمد آن ختم رسل — پیشوای جمله فرمان بخش کل
دیده بگشا تا شناسی بیناس — همگان در هر محل در هر لباس
جان فرح افزا کن از عرفان حق — تا تو را جانی بود اندر رمق[٤]
تا بکی امروز و فردا میکنی — خویشتن را خوار و رسوا میکنی
دل ببر از این جهان و اهل جهان — شو سوی بستان جاوید[٥] جهان
چند گوئی آن چه گفت این چه گفت — آن بود پرقیمت و این است مفت
اندر اقلیم وجود تا ای رشید — از برای امتحان دو وصف کشید
مظهر فیض خداوند جهان — ای برادر نکته دریاب و بخوان
یك صفتی آنکه رود بیکر صفتها — که بود اقرار بر حق زمان

[١] قذار: نجاست
[٢] عفن: گندیده
[٣] بها: روشن
[٤] رمق: هیولای انسانی
[٥] جاوید: همیشه و برقرار

همه

همرهی ما کو تو بنمائی بان / کو دی اندیشهٔ جهل خود دوان
کو باین یک همرهی جان کنی / کفر را تبدیل بر ایمان کنی
آن ترا در نار و غم جا میدهد / این برضوان منزل و ماوی دهد
آن بسوی خاکدانت میبرد / این بشهرستان جانت میکشد
آن برد تا جانب شهر عدو / این کشد تا ملک یار خوب رو
آن نماید همستانت با بدان / این نماید تو امانت با شهان
آن سوی نار تلظی میکشد / این برضوان مصفا میبرد
آن بسوی ناسپاسانت برد / این بکوی حق شناسانت کشد
آن بزندان مر ترا مسکن دهد / این بایوان مر ترا مأمن دهد
آن ترا بدهد مکان اندر جحیم / این دهد جا در جنان و در نعیم
آن ترا با کافران ملحق کند / این ترا با مؤمنان ملصق کند
آن کند غرقت بدریای ندیم / این بجر معرفت ای محتشم
این دو صنف اندر وجود تو بود / آن یکی کج رفت واین راه رشد
اینجهان بی بقای پر ستیز / همچو طباخ است و دیگ کفچه‌یز

حکایت طباخ طماع

بد یکی طماع طباخ شهی / دوستان دادند او را آگهی
کای فلان امسال از لحم و دسوم / هم پیاز و باقلاد وشاف قوم
در ترقی هست بتوانی نمود / تو فزون از حد واحصا نفع و سود
از طمع او گفت خواهم سود کرد / بیخبر بود از عواقب مرد فرد

۱/ بیابان
۲/ تاراج کننده / زشت [illegible]
۳/ معنی / [illegible]
۴/ ملصق / چسبیده
۵/ محتشم / [illegible]
۶/ [illegible]

۱/ دسوم / روغنها
۲/ قوم / سیر
۳/ عواقب / پایانها

خواست کامش طبخ شاهانه کند / نفع و سود خود بانبانه کند

آب در دیگ و شرارش متصل / آب اندر جوش و نارش مشتعل

روغن و لحم و برنج آن بیحیا / گفت بفروشید بهر سود ما

موقع معمول شام شاه شد / آشپز از فعل خود آگاه شد

که حقیقتا بخلاف است این خلاف / کی شوم از قهر شاهنشه معاف

حکم شام آن شاه پرتدبیر داد / آشپز بر خویشتن تکفیر داد

رنگ زرد و دل بدردان بی تمیز / می زدی بر دیگ دایم کفچلیز

کفچه میزد بدیگ و می سرود / مال دنیا بعد ازین من چه سود

بند جز بی نفع ناسودی شدم / بی نصیب از فیض لاهوتی شدم

آه آه ای دل بیا هشیار باش / در یقین آ خالی از پندار باش

بهر سود این جهان بی بقا / دل مبر از خسرو مصر بقا

تا بکی همچون غلامان ذلیل / خود سرانه برکشی از دل عویل

رجوع بحکایت سرور مهربان و غلامان نافرمان و عداوت آن ناسپاسان با غلام معهود سرور و شکایت بردنشان بسلطان آن مکان و تشهیر رسایل نادیرشان نزد عوانان و بزندان افتادن غلام منصوص

آنکه بد بر سرور خود معتمد / گفت یاران جهد فرمایید و جد

شد بهار و همین زمستان میرسد / ترسم آنکه وقتتان از کف رود

همتی تا بیت او گردد تمام / جملگی با من نمایید اهتمام

زینهار از اختلاف بی حیا — محترز گردید از روی صفا
اندرعالم زاختلاف بی ثبات — نیست بد تو نزد رب بینات
آنچه باشد ضد حسن وائتلاف — اختلاف است اختلاف اختلاف
مؤتلف گردید چون جسمی وحید — تا جهان یابد ز ما جان جدید
عالم الفت عجب عالم بود — آنکه الفت دارد او خرم بود
جمله ائیدای ایسان قدیم — تا کما این بیت را بنا شویم
اولین شرط الفت است اتحاد — اتحاد است اتحاد است اتحاد
چون بیان این غلام گلعذار — بود آنان را همه ره نا گوار
جمله از دلها بر آورده عویل — همچنان نمرود در عهد خلیل
در فلاخن های تدبیر و خیال — سنگها هستند از سوء مقال
هر طرف سنگی بر او پرتاب شد — عاقلان را دیده پر خوناب شد
یکطرف با قاضیان و مفتیان — همعنان گشتند از بهر زیان
یکطرف بر شه نمود نداشتبا — که غلام خاص را این است راه
او هوای برج و بارو ساختن — دارد و آنگه بتو پرداختن
هرچه خواهد هم بشکردیم ما — سر به پیچیم ای شهنشاه ولا
لیک بد تکلیف ما ها گفتنش — زان سپس در خاک و خون افکندنش
جمله گردن کشان این جهان — پیش او فانی محض اند این بدان
عنقریب او شورشی برپا کند — کون و امکان را پر از غوغا کند
عالمی را در هبا هوا فکند — تو نمیدانی که چون خواهد کند

معرب منجنیق

مرحبا ما غلام از کیا — ما سر همراهان آزان یک جدا
او بما ها حکمرانی میکند — گه عیان و گه نهانی میکند
تا بعرش زایران و امریکا رسد — هم ز هند و هم ز افریقا رسد
هم ز بادیس و پروس و روسیا — سوی او آینه یك تا بیان
آنچه بود نیت این خواجه تاش — ما بر شاهنشهش کردیم فاش
الغرض آن قوم بیهوش و بصر — با هزاران حیله و بوك و مکر
در دل سلطان نمودند اشتبا — خویشتن را خوانده دولتخواه شا
کو بدانستند از سوء مال — که نمودند اینچنین قال و مقال
اختلاف این غلامان بد بران — سرور با فضل و جود و مهربان
مختلف گشتند با مولای خود — منحرف از گفتهٔ آقای خود
دل پر از بغض و حسد خالی ز مهر — دود نار کین شان پیدا ز چهر
در خیال نار کین افروختند — می بدند و عالمی را سوختند
ای برادر قوم پر شور و شر — چونکه باشند از عواقب بیخبر
انبیا را جور و ستم ها کنند — ظلم بر آن تا کی بی منتها کنند
گه در آتش افکنند و گه بدار — گاه دندان اشکنندش از شرار
گه مشبك سینه‌اش از تیرها — میشود بالای دار اشقیا
سینه بی کینه شد آماج تیر — از خطای قوم غدار شریر
هیکل بی نازنین پا کشان — پاره پاره گشت ز ایذاء خسان
کشتگان را استباز میکنند — طفلکان را تیرباران میکنند

بیزکیبا
بوك و مکر: [illegible]
مشبك: پر سوراخ
ایذا: اذیت

نوحه و ثنا

نوع و سازها اسیری می برند … تشنگان را چند تیری میزنند

آب خواهد تیر بر او می زنند … نوش خواهد زهر بر او میدهند

بیخطا او را بزندان افکنند … زندگی می بخشد او را میکشند

دیده ام خون بار از این غم زار زار … خون روان از دیده گانم بیقرار

اینسان از دیده اشك بیشمار … گشته جاری زین کرب بی اختیار

کز جفای قوم خاك ای ذو فنون … از دماء پاك باشد لاله گون

گر بری زاهل زمین اینگونه عیان … بلکه میگریند اهل آسمان

کای خداوند این مظاهر را ز کین … کشته اند این خلق بی انصاف دین

جمله اهل سموات علا … لعن گویند قوم پر جور و جفا

گو بدانند خلق این سوء مآل … هر یکی کی بشنوند این حال حال

رجوع بحکایت طبّاخ طمّاع بیفکر

بشنو از طبّاخ آن بیچاره مرد … کو طبخ آب و خود بی آب کرد

امر کرد آن شاه مر خدّام را … که بیارائید بزم شام را

خادمین گفتند ای میر رقاب … نیست در مطبخ بجز یك دیگ آب

از طمع طبّاخ روغنها فروخت … هم برنج و لحم خود زین نار سوخت

در غضب شد شاه فرمان داد هان … میر مطبخ را بیارید این زمان

هم یکی جلّاد چابك دست را … خواست سلطان و بفرمود این کرها

سر ببر این شوم طمّاع دنی … گر تو حاضر از پی حکم منی

سر فرود آورد آن جلّاد چست … مرد آن طبّاخ را گفتش نخست

تو ندانستی طمع مستت کند ‌ مستی او دمبدم پستت کند
از طمع بس ابروها ریخته ‌ از طمع سرها بدارا ویخته
از طمع جان مبتلای غم شود ‌ از طمع بس عیشها ماتم شود
از طمع بس رنگ سرخ لاله سان ‌ زرد تر گردد ز اوراق خزان
ای بسا گردن که از این فعل پست ‌ دائماً کج بینم و اندر شکست
گفت آن طباخ عاقل میشوم ‌ زین سپس بر خیرها مایل میشوم
گفت جلادش که اکنون بی ثمر ‌ این ندامت هست زما درگذر
تیغ بکشید و سر ازو دور کرد ‌ پر طمع را بی سر و رنجور کرد
ای برادر جان تو بشنو این سخن ‌ خویش بر این قید دون بستر مکن
چونکه تو در عالمی دیگر روی ‌ طبخ خدمت را چه گوئی ای بزی[1]
گر شوی مانند طباخ ای پسر ‌ خود بود مثوای تو اندر سقر
در شرار نار جانگیر تو جان ‌ دادخواهت کس نباشد بفلان

در ماده خلقت و کیفیت آن گوید

خلقت تو بهر خدمت آمده ‌ نی برای ضر و زحمت آمده
تو ندانی داده یزدان جهان ‌ امتزاج[2] این عناصر[3] را چسان
ز ازدواج او کل رب وحید ‌ ای برادر در جهانت آفرید
سوی نارت گر برد آن ذوالعطا ‌ تا نمائی اخذ صفرا ای کیا
تا ز صفرایت شود عشقی پدید ‌ روضه جانا تو زان سازی جدید
در هوا بردت که اخذ خون کنی ‌ بهر جانان دیده را جیحون کنی

[1] سقر دوزخ

[2] امتزاج آمیخته شدن دو چیز بهم

[3] عناصر خاک و آب باد آتش

اخذ بلغم کردی اندر نشو اب | اخذ سودا را نمودی در تراب
تا که ملحق عشق و سودایت شود | چشم جانها محو و شیدایت شود
زانپس جزو بخارات امدی | تا شما را این عبارات امدی
در زمین کشتی تو ممزوج نبات | تا بدانی قدرت رب کائنات
کوسفندانت چریدند ای پسر | جزو حیوان امدی بار دیکر
روح خاکی از نباتت در دمید | وز نباتی هم ترا روحی رسید
هم زحیوان روح دیکر یافتی | سوی انسان بعد از ان بشتافتی
اب پر نضجی شدی در صلب اب | تا ز انسانی کنی روحی طلب
انتقال دیکرت در بطن مام | تا کنی کسب لحوم و هم عظام
مدتی نطفه بدی و بعد از ان | خون شدی ای نور چشم مهربان
زانپس علقه کهی مضغه شدی | تا که لایق بهر استخوان امدی
کسب استخوان کردی و لحم ای پسر | روح دادت زان سپس رب البشر
در رحم خون بود قوت جان تو | ان کثافت کاه خان و مان تو
تا پس از نه ماه در این کون فساد | یافتی تولید کفتندت که زاد
مدتی جز شیر ماکول دیکر | هضم نتوانستی ای نیکو سیر
تا که استعداد جستی یافلان | ترك کردی شیر و خوردی اش و نان
کم کمك بابای تو ای مستهام | عقل اموزی نمودت السلام
کاه وعده دادت و که وعید | تا دم تربیت تو در رسید
ان مربی مرکزی تاسیس کرد | تا کند تربیت ای ازاد مرد

نطفه
صلب
انتقال
لحوم
علقه
مضغه
ماکول خوراکی که ذائقه

کشت او ربّ تو مربوب و لی … او بود غالب تو مغلوب و لی
گو باین ربّ رحیم ای جان من … ضد شوی گویند اندم اهرمن
ربّ را گو یا الف با خوان بخوان … نقطه را یک گاه دو تا دان بدان
نقطه جامع کلّ لفظ است ای پسر … از دو و سه بگذر و در یک نگر
دو و سه و چار و پنج و شش و هفت … هست مشتق از یکی وقت برفت
تا یکی در دشت حیرانی دوان … کشته‌ای ای بی نوای ناتوان
گر مربّی نقطه یک را دو گفت … تو مگو کاین حرف تو لاغ است و مفت
صفحه اسفید و قلم در دست او … گاه یک گاهی دو بنهد یمحو
نقطه توحید است وان لا یعرفا … در صفت کلّ است و خود لا یوصفا
گر کتابی بنگری زفت[۲] و جسیم … جمله مشتق ز نقطه دان نه جیم
ای برادر قاف و شین و لام و طا … نقطهٔ توحید بود از ابتدا
از پی تعلیم ما ها ای کیا … شکل شکل آن نقطه بنوشت و ستا
گر تو ذی هوشی خموش اینجا نشین … شو مجاهد بوده باش از سامعین
نی که بستیزی تو با استای خود … ضد شوی با مرشد و مولای خود
چونکه ضدیت نهان کرد و عیان … میشود انوار صلح اندر جهان
هر نزاع و هر جدال خود بود … از خیال سو و از آراء ضد
مظهر فیض خدای ذو المنن … چون شود ظاهر در عالم ای فطن
اهل علم و اهل فضل و اهل فن … جمله ضدّ وی شوند در ممتحن[۳]
از هزاران کس یکی مؤمن شود … جانب بحر حقیقت میدود

۲ زفت
بزرگ

۳ ممتحن

از هزاران مؤمن نیکو لقا　　یکنفر سازد شؤون خود فدا
از هزاران مؤمن موقن یقین　　میشود یکنفر طعمهٔ تیغ کین

در ذکر جان بازان سبیل جانان در عصر وفا

بگذرد از عالم فانی پست　　زانکه مست استی وز صهبای الست
جان فدای طلعت جانان کند　　خویشتن را شاد و خرّم جان کند
بگذرد زین عالم پرشور و شرّ　　جان کند ایثار دادار بشر
صدق قول اوست این جان باختن　　سر بفرازد ز سر انداختن
او ز خون خود شهادت میدهد　　کو بود این مظهر فیض صمد
مؤمنان را هست اقرار و وفا　　کافران را هست انکار و شقا
مؤمنان مظلوم هستند ای پسر　　کافران را سر پاست از شور و شرّ
آن دوان اندر جنان معرفت　　این طپان در کنج ذلّ و مسکنت
آن شتابان تا سوی بستان جان　　این گرایان در شبستان خزان
آن بریده از شؤون خویشتن　　این خزیده در یکی سوراخ ظنّ
آن همیشه دل خوش و شادان بود　　این ز ظنّ و وهم سرگردان بود
آن منیر آمد ز نور ابتهاج　　این شر آمد ز ریب و اعوجاج
جای آن اندر جنانست و نعیم　　جای این را دان تو نیران و جحیم
آن چو بلبل شاد از وصل گلان　　این چو بوتیمار در غم هر زمان
آن جلیس اندر بساط انبساط　　این ز شکّ و وهم فی سمّ الخیاط
آن مصمّم از پی جان دادن است　　این اسیر بند هر اهریمن است

فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین

اعوجاج

سمّ الخیاط سوراخ سوزن

مصمّم عزم کرده

آن بدل دارد هوای عاشقی ... این بسر دارد هوای فائقی[١]

کار آن باشد اطاعت وانقیاد[٢] ... کار این مکر و فساد است و عناد

کار آن باشد همه لطف و خضوع[٣] ... کار این باشد همه مکر و خدوع[٤]

آن کند اقرار و این انکار حق ... او کند یاری و این آزار حق

او مطیع حکم جانانست و بس ... این مطیع امر شیطانست و بس

در بشر می بیند او نور خدا ... این نه بیند در بشر غیر غوی

نقش خود بینند در مرآت هو ... آن یکی نورانی این یک تیره رو

شکل خود بینند و حاکی از خودند ... خود معرف حال خود را میشوند

این بیان هر چند عذب[٥] جان فزاست ... باز کرد آن جای که مقصود ماست

وقت آن آمد که بالا تر پرم ... پردهٔ اوهام و ظن را بردرم

وقت آن شد که رهم از حبس تن ... شعله اندازم بقالب مرد و زن

دیده‌ها را هائم[٦] و حیران کنم ... روحها از حبس تن پران کنم

در خلال انتقال ای مرغ هوش ... محو از خود شو سوی من دار گوش

نو بهار آمد سوی بستان شتاب ... از شبستان جانب رضوان شتاب

ای برادر ترک کن سکر[٧] و خمار ... جانب بستان جان شو ره سپار

جمع خاطر را پریشانی مخواه ... روح را آزرده منما و تباه

بلبلان از جلوهٔ گل شادمان ... زاغها کرده بگلخنها مکان

بلبلان محو رخ گل گشته اند ... پر شعف سرگرم غلغل گشته اند

خوی بلبل جو نه زاغ پر ستیز ... شو ممیز نی چو حیوان بی تمیز

[١] فائق: بلند
[٢] انقیاد: بستگی
[٣] خضوع: فروتنی
[٤] خدوع: تزویر
[٥] عذب: آب صاف گوارا
[٦] هائم: غمگین
[٧] سکر: مستی

همچو بلبل باش سر گرم فغان | جا کزین در گلبن و در گلستان

رجوع بحکایت مکر عهد انسرور و عداوت ممکنان و رفتن مفتشان بان مکان

چاکر و جان باز مولا باش ها | نی بمانند غلامان دغا
چونکه قاضی شاه ان ملک و دیار | ز اختلاف غلامان کشف تا
یک مفتش را فرستاد و بگفت | کز نخست این راز را باید نهفت
رو ببین منصوص سرور چون کند | پس بما بنویس از هر نیک و بد
ان مفتش رفت و شد انجا مقیم | دید کان منصوص با حالی سلیم
بر ضعیفان و فقیران دیار | میکند فضل و عنایت بیشمار
مجتمع کرده ند هر صبح و مسا | بوده او از ضعیف و از گدا
میکند او فضل و احسان و عطا | بر همه افتادگان بی نوا
دائما در نصح همکاران بود | غمخور و دمساز بیماران بود
دوستان خویش را ان شاه خواه | امر فرماید بطوع پادشاه
که ز حکم شاه دوران نیم جو | ای که خواهان منی بر تو مرو
حکم شه را از دل و جان شو مطیع | شاه شدی لطف هست و ما وضیع
ان مفتش هر طرف تفتیش کرد | دید کو بیگانگان را خویش کرد
لیک خویشانش همه بیگانه اند | از هوای نفس دون دیوانه اند
زود بر سلطان نوشت ان حال را | صدق و حال طیبان احوال را
که بجز ان شاه خواه مؤتمن | خیر خواهی نیست اندر این زمن

من ندیدم جز امانت اندر او | قائل اقوال را دیدم عدو
همقطارانش عداوت میکنند | طعنهای زشت بر او میزنند
حاضرند از بهر هلاکش مدام | و بتسلیم است حاضر والسلام

قائل / کوین سره

حکم نمودن بزندان منصوص سرور

شاه گفتا حبس زندان امکان | باشد و تا حفظ ماند از خسان
گر نباشد حبس او دان این یقین | فتنه آغازند دارباز کین
رفت در سجن او بامر پادشاه | این عمل بر صدق قول او گواه
همچو یوسف سجن را روشن نمود | ساحت زندان را گلشن نمود
ای بسا یوسف بچه زاخوان خویش | در چه کین فتاده دل پریش
ای بسا یوسف که از حقد و حسد | او فتاده در چه حقد و عند
ای بسا یوسف که در زندان فتاد | هم بود محقود و محسود عباد
ای بسا یوسف که زندانی شده | متهم گردد به بهتانی شده
باز در زندان ابر یاران خویش | او نصیحت کرد افزون تر ز پیش
کای احبا جمله از صدق و صفا | طاعت شه را نمائید از رضا
بر عموم خلق و جمله کائنات | همان شما باشید چون ابر حیات
گر کسی زخمی زند مرهم نهید | زهر گر بدهد شما شهدش دهید
گر کند نفرین دعا بر او کنید | درد اگر آرد دوا بر او دهید
گر ضرر زد بر شما آن روسیاه | نفع بخشیدش ز طوع و از رضا
بارها او بود و شان خود مدام | بود سرگرم نصیحت صبح و شام

لیک

لیك خوانش یکین بخواستند | خویش بهر دفع او را استند

هر دمی نار حسد شد شعله ور | شد ز دودش چهر خور منکدر

از حسد ویران بسی ایوان بلند | از حسد دو ذلت ای بس ارجمند

حاسدین را یا خدا رنجور کن | جمله را از رنج و غم مشهور کن

حاسدین را یا سریع الانتقام | ده بحسیان و بنیران شان مقام

حاسدین را ای خدای لامکان | دائما در نار غمشان ده مکان

حاسدین را بی نصیب از فضل کن | ای خدای موجد لفظ و سخن

حاسدین را در جهنم ده مقر | در جهنمشان بفرما مستقر

مستقر در نار نیران شان نما | ای خدای خالق ارض و سما

قلب ما را فارغ و آسوده دار | از حسد ای کردگار هفت و چهار

میتوانی خاك را در یك زمان | بکذرانی تو ز هفتم آسمان

تو توانی کز زجاجه بی دوام | در دل سنگ سیه بدهی مقام

قلب ما را از حسد خالی نما | کردنی آسان و توانش عالی نما

قلب ما کو منزل و جای تو هست | چکنم کر پر ز اعدای تو هست

وا رهانش از غش و غل تا شود | واله و شیدای روی یار خود

ملتمس از فضل و احسان توایم | از همه بکسسته خواهان توئیم

تو مدد کن تا که از اعدای دون | وارهیم ای داور بی چند و چون

ای برادر حال این منصوص چون | یوسف و اخوان او باشد کنون

بیان کردار برادران بی کردار با یوسف

منکدر تیره شده
ذلت نفرت
حاسد رشك برنده
سریع الانتقام زود کینه کشنده
مقر جای قرار
هفت و چهار هفت آسمان و چهار عنصر
زجاجه شیشه
اعدا دشمنان
غش و غل ناپاکی
ملتمس خواهش کننده
منصوص نوشته و اسم

و در چاه انداختن انها او را و بهتان بکرک کفتن

ان برادرها و یوسف همعنان | کشتند باهم جانب صحرا روان
هر طرف رفتند از بهر شکار | همره انها شکار و بیقرار
کرد یوسف را کرفتند ان خسان | تا کشندش از جسارت بی امان
کفت او اخر که ای یاران من | از چرا هستید قصد جان من
غیر خوبی چیست تقصیر شما | بکذرید از کشتنم بهر خدا
کر کشیدیم با پدر خواهید ها | کفت چه ای همرهان بیوفا
کو پدر کو بچه شد فرزند من | ان یکانه کوهر دلبند من
کو بکوید یوسفم کو ای خسان | در جواب او چه کوئید انزمان
الغرض انها نمودندش اسیر | در چه افکندندش انقوم شریر
در چه افکندندش انها از حسد | کشته راجع شامکه با حال بد
دید یعقوب ان پسرها همرهان | نیست کفت اخر چه شد ان جان جان
جمله اندر کریه و افغان شدند | در تباکی کشته و نالان شدند
کای پدر رفتیم از بهر شکار | او نشستی درمیان ره کذار
یکدو ساعت دور از ایشان شدیم | بعد سوی ان حیات جان شدیم
ناکهان دیدیم کرکش خورده است | نیمه را خورده نیمه برده است
زد بسر یعقوب و شیون ها نمود | کاه افغان و کهی اوا نمود
کایا ای جان بابا چون شدی | چون شدی که غرقه در خون شدی
ای پدر کو ان رخ نیکوی تو | ای پدر کو نرکس جادوی تو

خسان [1] چیز

تباکی [2] بکریه درآمدن

۷/۱ ای پله

ای پدر کو قامت رعنای تو | ای پدر کو طلعت زیبای تو
ای پدر کو آن لبان شکرین | ای پدر کو آن جمال نازنین
ای پدر کو زلفکان تابدار | ای پدر وای از غمت دل بیقرار
ای پدر ای راحت جان پدر | ای پدر ایجان و ایمان پدر
دشمن تو روی نیکوی تو شد | دام واهت خم گیسوی تو شد
ای فغان از حقد و کینهٔ همرهان | ای فغان از سوء فعل حاسدان
ای پدر چون شد که کوکب روی تو | ای پدر مهر بابایت نبود
ای پدر جان این برادرها ترا | عاقبت کردند در غم مبتلا
ای پدر ایجان و ای ایمان من | ای عزیز دل ایا جانان من
این حسودان با تو چون کردند چون | ای توان جان بابای حزون
آن پدر از هجر یوسف کور شد | در بحار رنج و غم مغمور شد
اری اری ای که هستی نوجهی | تو بخوان این نکته را در انتهی
دشمن طاوسکان پر آمده | قاتل شاهنشهان فر آمده
دشمن یوسف جمال او شده | قاتل هر شه جلال او شده
چونکه یوسف را بچه انداختند | رایت تن پروری افراختند
بعد چندی یوسف از چه شد برون | شد عزیز و صاحب خیل و فنون
کو بچه افتاده بودی بی انیس | شد سپس بر کرسی عزت جلیس
صد هزاران همچو اخوانش غلام | بنده و عبد و عبیدش خاص و عام
خاص و عامش بنده درگه شدند | جان نثارش از که و از مه شدند

ای فغان از بس غمهای تو
ای فغان از کینهٔ اخوان تو

صد زلیخایش بجان شد خواستکار | کلرخان از عشق رویش بی قرار
عالمی دیوانه و حیران او | یکجهان مدهوش و سرکردان او
بهر استمداد تعیشش امدند | ان برادرها و کردش صف زدند

بیان انکه مظاهر الهی از اول مراسیر زنجیر غل و حسد اهل عالم اند چون زمانی بکذرد بمصداق کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله ازجاه حقد عباد دست قدرت رب عباد برون اوردشان و از اوج ماه بکذرانندشان دوایر انسانیت را اداره نمایند

مدتی کر مظهر فیض احد | او فتد اندر چه حقد و حسد
بعد چندی از عنایات اله | سر بر ارد بکذرد از اوج ماه
شرق و غربش برده و بنده شوند | جمله دل از حبش اکنده شوند
این همه کر نیّر محشرم | زابتدا کوید زنور داورم
اهل عالم جمله منکر میشوند | کل برسیای ضلالت میدوند
چون زمانی بکذرد از امر او | دوستدار او شود هر هوعدو
ای برادر تا که وقت باقی است | مست شو از جام و صهبا لست
بکذر از اهرمنان یار بیا | جانب خمخانه وحدت بیا
نقد جان بسپار و جام می بنوش | اندر اما نند دریا در خروش
رقص رقصان پای کوبان کف زنان | کو یا نان کم بوند انده غمان
افرحوا یا قوم من خمر الفرح | اشربوا یا قوم من هذا القدح

اشربوا من راح قدس الانقطاع ‌ ‌ اسمعوا انواع انغام السماع
منقطع شو ای برادر تا بری ‌ ‌ بوی قدسی از غنای معنوی
منقطع شو تا شوی تو شادمان ‌ ‌ شادمان شو شادمان شو شادمان
انکه باشد منقطع از ما سوی ‌ ‌ دائما در نعمتاست و در رضا
انکه نبود منقطع ای ذوالنهی ‌ ‌ دائما در درد و رنجست و عنا
عشرت ار خواهی بیا شو منقطع ‌ ‌ منقطع شو تا که گردی منتفع
منقطع شو تا ببینی هر زمان ‌ ‌ ای عزیز من غنای جاودان
یکدر دایما لهو پکیر و دار ‌ ‌ تا را سایت زند بر جان شرار
خویش را از ذلت آمال دون ‌ ‌ وارهان تا وقت داری ای حنون
ای برادر بهر دنیا غم مخور ‌ ‌ تا کشی در غم تو از بهر شتر

حکایت ان جوان ساربان که از ثقالت حمل اشتری از وی مرد گریستن گرفت گفتند ان قدر زدند که گریه گفت گریه من برای شتر نیست برای کرایه وست

بود شخصی کش شتر بسیار بود ‌ ‌ اشتران دایم بزیر بار بود
او همه از کرایه اشتران ‌ ‌ منتفع میکشت بود شادمان
از قضا یک اشتری زان جوان ‌ ‌ مرد از بسیاری بار گران
این خبر دادند بران شخص راد ‌ ‌ کهبدان تو اشتر از کار افتاد
در فلان منزل فلان اشتر بمرد ‌ ‌ لحم او را هر کسی خورد و ببرد
چون شنید این حرف ان مرد کار ‌ ‌ گریه کرد از مرگ اشتر زار زار

کای شتر از بهر تو خونم روان — هست از چشمان بسان ناودان
چون شدی که مردی ای بهتر زجان — که من از درک تو هستم ناتوان
عاقلان گفتند اکنون غم مخور — از برای مرگ ونفی یک شتر
آنچه لا یبقی بود از بهر او — نی غمین شو نی زنفی او بمو
گفت محزونم از آن وای جوان — که بدان اشتر شکیل وهم جوان
گریه من از جوانی او بود — گر پی محمول بودی مستعد
منتفع من از کرایه او بدم — زین تفکر در غم واندوه شدم

حکایت آن رفیق که با من هم طریق بودی دائماً در امورات دنیوی بودی گشته در غم از بهر چیزی دنیایش اما ساعد نمی بود با من او از منازعت میکشید

یک رفیقی داشتم کو دوندم — دائما بی بود بهر بیش وکم
روز وشب مانند بوتیمار بود — از برای مردون غمخوار بود
نی ورا آرام بودی نی قرار — از پی دنیای دون کج مدار
بود دائم در غم وآه وفغان — از برای شوکت وعز جهان
گفتمش روزی که ای جان عزیز — چند کرده کار روا بر خود عزیز
تا بکی غم بهر دنیای دنی — میخوری تو ای که خود جان منی
غم مخور بهر جهان بی وفا — زانکه عز وشوکتش را نی بقا
آنچه در عالم بود تحت فناست — وانکه فانی شد برا وکی اعتناست
چند همچون طیر جلاّلد دوان — هستی از بهر قذا وواستخوان
زخرف دنیا چو مردار آمده — طالبش چون سگ پدیدار آمده

بیالک

طالب عزّ و جلال این جهان ‌ ‌ هست ای جان برادر ابلهان
هین بهل از سر هوای فایقی ‌ ‌ تا بکی ز آمال و فکرت مایقی
حبّ دنیا تا بجیمت میبرد ‌ ‌ ترک دنیا تا بنعیمت میبرد
بگذری گر تو ز دنیا ای جوان ‌ ‌ کی تملّق گوئی از بهر خسان
در جوابم کرد آغاز این سخن ‌ ‌ ای برادر ای که هستی جان من
من نیم اندر غم دنیای دون ‌ ‌ لیک بهر این خیالم بی سکون
که چرا نبود مرا سنجاب خز ‌ ‌ هم چرا ملبوس من نبود قز
یا چرا من چون قوام الملک رادم ‌ ‌ نیستم از ملک و عزّ و جاه شاد
غصه و فکر من است از این چنین ‌ ‌ ای ز دوای جان پاک ناز نین
گفتم آخر عمر تو آخر رسد ‌ ‌ بگسل این رشته حرص و حسد
گفت فکری کن که میترسم شوم ‌ ‌ غرقه در دریای اندوه و الم

در نصیحت آن رفیق و حسن انقطاع و قناعت بداد خداوندی

گفتمش تو منقطع تا بنگری ‌ ‌ عزّت و جاه سرای دیگری
گر بپوشی چشم تو از این سراب ‌ ‌ بگذرد از فضل حقّت بر سراب
ای برادر دور از این مردار شو ‌ ‌ زان سپس شادان و برخوردار شو
انقطاع صرف اینک پیشه کن ‌ ‌ از خدای منتقم اندیشه کن
غم نباید خورد چون بیوه زنان ‌ ‌ در دو نما نراز برای یک دو نان
شیر مردان حقایق باش تا ‌ ‌ بشنوی تحسین ز سلطان عطا

دل ببر از حب دار پر جفا | تا که بر تو بر وزد باد غنا
کو قناعت تو نمائی ای پسر | کی بوی منت تو از هر بی بصر
بکذر از آمال و حرص شو قنوع | تا که تو بینی اصول اند فروع
آنچه رزق تو بود آن میرسد | از خدای فرد و یزدان احد
رزق را پر میدهد روزی رسان | تو متازان اسب در تیه زمان
آنکه قانع هست او آسوده است | وان حریصك دل ز غم آموده است
در جهان محتاج نبود هر قنوع | در غم و در احتیاج است ان ولوع
کر تو میخواهی که باشی شادمان | دل ز حرص آسوده فرما ای فلان
در قناعت راحت جانست و بس | کی ز حرص و از راحت یافت کس
کر تو مایل از پی آسایشی | خسته مانا دل ز هر آلایشی
جمله آلایش اند این جهان | تو بمثل نقش بر دیوار دان
من عجب دارم ز انان که مدام | بهر دنیا بند محزون صبح و شام
من عجب دارم ز انان ای بصیر | کز پی دنیا شد استند حقیر
من عجب دارم ز هر شخص ولوع | آبرو بر باد داد نای قنوع
من عجب دارم ز انان که چو من | بسته دنیا استند و ممتحن
کر تو خواهی عزت جان جاودان | خویش را از قید دنیا وارهان
این جهان و عز و شانش بی ثمر | هست ایجان بر باد در کذر
کو کم محرومت ندارد از مآل | ای برادر کثرت مال و منال
کو خوری و هم خورانی بر کسان | معنی انسان ز تو کرد عیان

آموده: پشیده
ولوع: حرص دارنده

کوند

کونه چون آن موش لنگ بینوا | دانه محرومت نماید از غنا

قصهٔ آن موش پرفن که در گرد نمودن حبوب مشغول بود و بیخبر از سیل ناگهانی که از دامن کهسار رسید

قصهٔ آن فارهٔ سارق بیار | تا که عبرت گیرد از وی هوشیار
تا بداند آنکه صاحب هوش هست | که مرا مقصد نه کار موش هست
بود موش لنگ بی هوشی که او | دائما در حرص بودی ای عمو
او به تدبیر و تزویری که بود | دانها از خانها او می ربود
گر یکی محزون دلخون معیّل | داشت انبان ارزنی ای جلیل
موشک از حرصی که بودش ای جوان | می دریدی انبان او را در شبان
دانه هائی می بتزویر و خیال | می ربود آن موش بیهوش و بال
کنج خانه خویش می اندوخت او | بچگان خویش می آموخت او
دانه دانه با هزاران جست و خیز | می ربود از گندم و جو و ز مویز
خویش را امید یاد او صاحب منال | بی خبر بود از سوء مآل
کاین همه عمرا چه خسران دیدنیست | یا چه سیلیها الکجان وی است
عشرتی با بچگان خویش داشت | از پی سرقت همی در پیش داشت
ناگهان سیلی رسید از کوهسار | شد روان در دامن کوه و صحار
خانهٔ آن موش گشته پرز آب | موش و اتباعش هلاک و دلکباب

در مقام تنبیه و تنصیح بنوع محترم

تو چو آن موش پریشان دل مباش | از پی مال فقیران در تلاش

کم تلاش از بهر اموال حرام | ای کسیکه نیست جز اینت مرام
مرندانی سیل مرگت میرسد | خوانه و بنیاد عمرت بر کند
ازبرای کو که ما دانیم این | کی بدارایان دین و دنیم کین
چون رسد ما را اجل ای مؤتمن | کی دهد نفعی بما فرزند و زن
کی شویم از مال دنیا شادمان | کی شویم از خان و مان اندر امان
کی زباغ و ملك و اموال و منال | بهره ور گردیم ای صاحب کمال
اینقدر دانم که از اعلی القصور | عاقبت خواهیم رفتن سوی گور
گر بود ما را عمارات بلند | میشود مطمور پست و ناپسند
گر که ما سازیم باغی چون ارم | کی دهدمان نفع و سودی جز ندم
زاجتماع مال و اموال ای پسر | جز ندامت چیست آخر ثمر
واگذار این خاك بهر خاکیان | رو بسوی کشور افلاکیان
مظهر فیض خدا ای ذو لباب | قال دع التراب لاهل التراب
خاك ناپاك است جای پاك جو | کن همی سوی شه افلاك رو
بلبل آسا جو بشاخ گل مکان | خاك را بگذار بهر خاکیان
این جهان سر تا بسر آب گل است | ایدر است آنکو بگل مایل است
سعی این عالم ندامت آورد | سعی آن عالم شهامت آورد
سعی کن تو از برای آخرت | که برد دنیا بنیران آخرت
ترسم آنکه عمر تو آخر رسد | عاصفات مرگ بر تو بر وزد
باکف خالی روی سوی مزار | دوح تو کرهان و نالان زار زار

کرده اندم بی تمیبا شدان — کریه و زاری و آن آه و فغان

پس بیا بشنو زمن این نصح را — کر توئی از اهل ایمان و وفا

تا توانی بذر طاعت کار تا — سبز کردد در جهان لا یری

تا توانی دل زریب و التباس — هم ز ظن و وهم و وسواس و قیاس

پاك کن تا نور شمس معنوی — در تو کردد منجلی ای مولوی

زانکه این دل خانهٔ حق آمده — خوانده ازان زیب رونق آمده

تا جدا خانه مبا شد حجاب — کی بتابد اندر انجا آفتاب

تا نباشد روزنی کی میدهد — در دلت انوار خورشید احد

دل بدار آسوده ز احجاب غلیظ — تا ببینی جلوهٔ قدس حفیظ

دل چو آئینه بود حفظش نما — از غبار کینه و ریب و ریا

حفظ کن دل از وساوس و ظنون — تا شود شمس هدایت رهنمون

قلب مؤمن جای رحمن آمده — لیك اکنون منزل شیطان شده

هست شیطان بغض و کین اولیا — کر بود اندر دلت ای بیحیا

اولیا را شو محب و جان فشان — نی که بر چیزی بقصد جانشان

اولیا در هر زمانی ای پسر — مبتلا هستند در ظلم بشر

انکه حق بشناخت ایمانش بکو — صاحب ایمان و ایقانش بکو

وانکه از روی تخطی ناسپاس — باشد و باشد حقیقت ناشناس

تو ورا دارای ایمانش مدان — کر بود دارای عز و جاه و شان

او خطا کار و شرارت پیشه است — از خداوندش کجا اندیشه است

تو مدان انسانش ای نیکو سیر | زانکه او جسترا ست خوی گاو و خر
بلکه از گاو و خران است او اضل | این بیان گفتم بعنوان مثل

اشاره باٰیهٔ یا ایها المزمل و بیان آنکه حقایق مقدس انبیا و همه کل مبارکهٔ انها دُرعالم لاحد لم حد است

کن تدبر تا شناسی ای کریم | شاه را در پرنیان یا در گلیم
شاه لاحد و این گلیم و پرنیان | حد بود شهرا تو محدودش مدان
شمس لاحد است و اما شمس حدود | پس مدانش بستهٔ حد و قیود
عطر گل خود لاحد است و برگ و بان | حد بود جانا تو اینک هوشدار
روح لاحد این بدن را حد بدان | کی بود محدود آن ای نکته دان
انبیا لاحد و هیکلها حدود | ای برادر دیده را باید گشود
گو چه در اینما لمن اسوقاند | جملگی در مرکز لاهوتی اند
گر کسی گوید با مر کردگار | قائم استم تو مکن اقرار او
تو اگر دیدی کرا و را پی روان | شد عیان از هر قبیله ایمان
تو مکن استیزه با او ای عزیز | از عداوت خون خاصانش مریز
منکری گر تو زامر او بدان | نا ورد انکار تو او را زیان
امر او از مرکز غیب آمده | نصرتش از شاه لاریب آمده
من جنود لم تروها ای پسر | او مظفر هست و نی او را ضرر

الذین یحاجون فی الله من بعد ما استجیب له حجتهم داحضة

گفت در قرآن خدای انس و جان | گر کسی را تو بدیدی پی روان

حجت

ر نیز
کالانعام بل هم
افضل سبیلا

پرنیان
منقش ابریشم
چینی ازرق

قائم
ایستاده

حجت تو داحض و باطل شود / حجت او بالغ و کامل بود
باطلی با حق کجا تانی ستیز / باش تو آسوده آب خود مریز
او چو با دعاصفست و تو هیچ / تو نداری هیچ و آن دارد حجج
حجت کافی ز دادار آورد / ابلد است آنکو که انکار آورد
لاابالی لاابالی تا بکی / میدوی در تیه گمراهی و غی
پنبه غفلت ز گوش خود برآر / تا بنوشی تو ندای کردکار
پرده اوهام را از چشم دل / بردرای خفته میان آب و گل
چشم و دل را از رمد محفوظ دار / قلب خود را از حسد محفوظ دار
تا ببینی آنچه را نادیده‌ای / بشنوی رازی که تو نشنیده‌ای
بادهٔ نوشی که جانها مست اوست / دلبری بینی که دل پابست اوست
گلستانی بنگری پر یاسمین / دلبری بینی لطیف و نازنین
دلبری بینی که در گیسوی او / صد هزاران دل اسیر است ای عمو
جانها از عشق او بینی فدا / ای برادر بگذر از جان و بیا
جان فدای خسرو خوبان نما / دل فدای شاه مه رویان نما
جان بروی دستگیر و کف نما / کن فدای آن مه روشن روان
تا بگویندت که خوش جان باختی / رو بسوی حق ز دونان تاختی
دل بریدی تو ز خاک و خاکیان / از مکان رفتی بسوی لامکان
بیش ازین اکنون ز ایضاح سخن / لب ببند و خویش را خاموش کن
تو مگو بسیار زین راز نهان / زانکه آذانست سنگین و گران

ای بسا ذان کرزا و ها فضون — نشنود او صوت حق بیچند چون

کوش بو جهل ار نمی بودی اصم — می شنیدی صوت حق را لاجرم

چونکه او نا ازموده شد جهول — کشت در ایذای احمد او عجول

کر کسی نا ازموده کار کرد — خویشتن را خوار و بیمقدار کرد

حکایت فزان لودبیلی و کشتن او خواهر خود را

در جریده دیده ام این روزها — کاد زشت پست از یك بی دهی

یك جوان کرا ودبیلش بد مکان — نام نحس زشت او بودی فزان

چابك و چالاك و تند و تیز خیز — خام و بیعقل و هر[٢] زون و پوستیز

دائما اومست لا یعقل بدی — کذ زکد بس عقل بیحاصل بدی

رفت روزی سوی خانه خال خویش — خانه ان خال کج اقبال خویش

خال کفتش هیچ دانی ای پسر — خواهرت باشد بید کاری سمر[٣]

با فلان یك نوکر پست شما — نرد عشقی باختن ان بی حیا

با کره بوده کنون ابستن است — پار بود او دخت این لحظه زنست

این عمل باشد بسی شوم و رذیل — بهر ما در نزد خلق او ردبیل

چونکه بشنید این سخن را از وفزان — خشمکین شد جانب خانه روان

خانه خلوت خواهر خود را بدید — دست برد شنه بسوی او دوید

کفت خواهر کای برادر از چرا — دشنه بردی کشیی کو ما جرا

کفت بشنیدم تو یالالای[٤] ما — واه داری ای خبیث بی حیا

خالویم کفتا کذا بستن شدی — دختری بودی و اینك زن شدی

١ ابلهان زیرکان

٢ همچون سیر

٣ سعی افسانه

٤ سلیم جیب

کفت خواهر کای برادر حوصله | کن بیاور نزد من یك قابله
تا که بد هدا و تمیز و صدق حال | بر تو کوید هم بکوید او بحال
ان پسر کفتا که اکنون لب ببند | حیله کم کن ژاژ کم کوای لوند
خال ما هر که نمیکوید دروغ | که فلان کرده است رشك تو دروغ
کشتنت واجب بود اکنون بمن | تا نباشی ننك من اندر زمن
کفت با تو یك وصیت باشدم | ایعزیز جان برادر شدم
بوسه بر غیبت خواهم زنم | بعد از ان اقدام کن در کشتنم
چونکه دختر شدم او را معتنق | رفت از هوش و شد انیدم مختنق
اعتناق و اختناقش از صفا | بود نی از حیله و خدع و ریا
ان برادر کیسوانش را فکند | بر بحلق خواهرش چون و چند
ان قدر بکشید که او جان بداد | شد دوان سوی پدر خندان و شاد
کفت یا با خواهر خود کشته ام | مر ورا در خون خود اغشته ام
کفت کشتی بهر چه ان بیکناه | ای خدا روی تورا سازد سیاه
کفت خال من چنین ذکری نمود | ورنه من را قصد قتل او نبود
ان پدر کفتا که ای بی ازموده | خال تو بی ازمودی چون تو بود
شد پدر پر آه و افغان و وله | زود اورد ند یك زن قابله
قابله دید و بکفتا دختر است | این مقولات از جوانی بتر است
ان پسر کشته پشیمان و نژاد | شد بزندان حکومت او دچار

در مقام نصیحت و موعظه کوید

قابله: زنی که علم مخصوص در فروج ارحام نسا ان دارد
لوند: زن زیبای شوخ
مختنق
اکر راه نفس بو زم ... کند اورا خفه کردید

ای برادر بشنو از من این سخن   نازموده هیچ کاری را مکن
تو چوان خال و جوان کند هوش   تا نفهمی در قصاص کس مکوش
چون ندانی خود سر اندر اسب را   تو مستان زان در میادین جفا
خود سری از شهوت دون امده   جهل تو از شهوت افزون امده
هان بیا و شهوت از خود دور کن   خویش را از عقل غرق نور کن
ای معربد مستیت از شهوت است   واین همه بد مستیت از نخوت است
ناشی از شهوت بود هر فعل پست   صاحب شهوت کر باشد خود پرست
خود ستائی خود پرستی را بهل   ایکه عمر تو فزون شد از جهل
خود ستائی کار ابلیس است بس   خود ستائی میکند کلوا چو خس
لاجرم ابلیس را این حال بود   خود ستائیدن ورا اهوال بود
حرف ناسنجیده رسوایش نمود   پست در دنیا و عقبایش نمود
کو نمی کفتا و کم هست از خاک نار   خلقت من امده اینک زنار
ور نه این خود بینی او میکرد کی   میشدی مردود شاهنشاه حی
کر خضوع و در خشوعش پیشه بود   یا ز حق داورش اندیشه بود
کر فروتن بودی آن کمراه خام   کی از او میکشت ظاهر این کلام
اهل عالم را اکر بودی خشوع   ور بدانها را تواضع یا خضوع
کی ز انوار حقیقت از شفا   محترز بودند از روی صفا
ای برادر کر تماشا شد از مکان   هست معنی تو بخواه از لامکان
از مثل سوی مثل تو بتاز   است خود در تیره نقصا کم کراز

خضوع و خشوع

تواضع

تماشا شد

جستجو جستجو پیش تا بشنوی ... رمزهای از دلدار قدس معنوی
هرچه داری ریز اللحظه بیا ... تا شوی تو عارف شاه بقا
کر نریزی آنچه دارا بوده ... خود به انصاف کی آسوده

حکایت کیسهٔ زر یافتن و انداختن شخص مجرد و بر داشتن شخص غیر مجرد

یک مجرد عابر اندر راه بود ... از کنوز معنوی آگاه بود
راه دان بوده است و در ره میگذشت ... کیسهٔ زر یافت زود او را هشت
گفت ای زر تو ضرر بهر منی ... ره زنی ابلیسی و اهریمنی
همچو برقی از وی گذشت آنکه جو ... پس شتابان شد به تسبیح گو
تا به چشمهٔ آب صافی در رسید ... ساعتی بنشست و قدری آرمید
گشت فارغ از زر و بیم و ضرر ... آن جوان پاکباز خوش سیر
ای که داری کر بریزی وهم و ظن ... بشنوی اسرار معنوی را چو من
پرده اوهام را یکسر بدد ... تا شوی در بحر عرفان غوطه ور
ریز تو از خود ثقالات ای کیا ... تا پری چون طیر در اوج سما
کر شوی فارغ زهر اهریمنی ... در رسی تو عاقبت بر مأمنی
ور نکردی دور زین نفس شرور ... دائما در رخوت استی و فتور
دور شو تو ای برادر از سقوط ... تا سلامت بگذری زین تیر لوط
شربتی در نوش از بحر صفا ... تا شود همین مشربی تو خدا
مشتری جو کو جویانت بود ... همه آغاز و پایانت بود

ثقالات
فتور
انا لله وانا الیه راجعون
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة

مشتری خویش را آن جان پرست — عشق دو معشوق دو یکدل بسته
مشتری را عاشقان جان فشان — یافتند و جو تو از ایشان نشان
مشتری دیدند و با هر مشتری — از وفا آنها نکرده همسری
هر کسی کو دور شد زان مشتری — آن زمان شد مشتری هم زان بری
ماند حسرت بر حریصان ای جوان — کم شده آن مشتری زانها نهان
حالیا از آن مجرّد باز گو — بعد از آن بیچاره پر آز گو
آن مجرّد کیسه عقبات ان برید — حبّ و مهر خویش را از آن برید — عقبات
راحت و آسوده فارغ بال شد — وان حریصک در غم و اضلال شد
آن حریصک در کذشت و دید زد — جانب نو رشد ندید الا ضرر
آن حریص بی نواز ره کرفت — خائف و خائق روان و در شکفت
بیم او در هر قدم افزون ز پیش — کشت و شد محزون و دلخون دل پریش — [illegible]
زهره اش شد ذوب و دل لرزان ز خوف — چون جوان را دید کردش کرد طوف — [illegible]
کفت ای یلد رشیم بی ناتوان — آمدم زین راه پر بیم و فغان
راه پر خوفاست و بیم و ترسناک — زان جهت باشد مرا بیم هلاک
سوختم از نار خوف و ترس و بیم — اندر این نارم پریشان دل دو نیم
دل دو نیم و مرغ آسا پر زنان — جان پر از بیم است و جسم ناتوان
آن مجرّد کفت ای بیچاره مرد — آنچه دیده من تو داری باز کرد
تا توان داری که من هستم ورا — دائم اندر بیم و خوفّ و عنا — [illegible]
بکذر از او همچو من آسوده شو — پس بلا خوف اندرین ره تیز رو

قلق: [illegible]

مستخف: [illegible]

او بهشت آن زر واز او درگذشت	پر قلق گشت او در آن صحرا و دشت
گفت این شخص ار نبودی مستخف	بر در ش بودی غلامان صف بصف
دم بدم توبیخ بر او می‌نمود	خویش را زان زر بهشتن می‌ستود

رو بشنعت گر پر از بود

خود ستائی کم نما ای بی‌حیا	کو مجرد هست و تو اندر بلا
او گذشته از زر و عز و شرف	تو اسیری در غم آب و علف
او گذشته از عمارات قصور	تو همیشه در زوایای قصور
او گذشته از شئونات منال	لیک تو محروم از حسن مآل
او نه زر دارد نه بیم از هر دغل	تو ز زر مانند خر اندر وحل
او ز دنیا دگر بیزار گذر	تو ز عقبا میگریزی ای پسر
او چو بلبل در گلستانش مطار	تو چو زاغ و بهر استخوان بیقرار
سلوت او هست ز استغنا ولی	تو ز حرص خویشتن خونین دلی
او همیشه خرم و بشاش و شوخ	تو سراسر بسته سنگ و کلوخ
او مدام از راح راحت می‌چشد	تو همیشه در غمی از نیک و بد
او اسیر مشتری خویشتن	تو اسیر شهوتی ای ممتحن
او بسوی مشتری خود روان	تو همی از مشتری خود رمان
سیر او تا جنت اعلاستی	قاب قوسین است وادادناستی
سیر تو تا حشر ادنی بود	این کجا در پیش آن زیبا بود
همچو او مجرد شو و خود را بیاب	تا شوی آسوده از زرای جناب

[illegible]

[illegible]

گرفتار شدن حریص در دست دزدان

ز وحشت و دیدار آن زر ضرر	عاقبت زر زد بجان او شرر
ره گرفت و در بیابان رفت او	تا رسید آن مرد بر قوی عدو
گرد او بگرفتند دزدان دغا	او ز حب زر بدی در ابتلا
دزدها از بهر زر خمیازه کش	او ز ترس دزدها در کشمکش
ناله کرد و داد و فریادی نمود	داد و فریادش ندادی هیچ سود
زر گرفتند از وی و کشتی نزار	انکه دادا بود از بخت شما
از حیات خویشتن محروم شد	مال وی بر دزدها مقسوم شد
بعد چندی آن مجرد شد روان	جانب مقصد بدون خوف جان
تا بدزدان در رسید آن پر هنر	همچو باد او درگذشت از شور و شر
گو کز آن شخص حریص بی وقار	با مجرد کی شد مقهور و زار
کو مجرد بود آن شوم ضلول	کی شدی بر دست آن دزدان قتول
آن مجرد ز انقطاع خویشتن	جان سلامت برد او سوی وطن
ای برادر مرغ آفت را بکش	تا نگشته ضخم جسم و در و ترش
شو قنوع و هم مجرد تا شوی	ایمن از دزدان راه معنوی
با کمال زیرکی ای پاکباز	خویش را از دام حرص آزاد ساز
تا نکردی فارغ از نفس پلید	کی شود الطاف رحمانت مزید
تا نبری ای پسر راه راستی	کی رهت در جنت اعلا ستی
تا توئی در دام شهوت مبتلا	کی ترا باشد عروج و اعتلا

محروم — مقسوم — قتول — قتیل شده — از حرص — پلید — ناپاک — اعتلا — بلند کردن

تا نکرده

تا ترا باشد هوی ها و هوس — همچو تار عنکبوتی و مگس

تا ترا دل در غم الایش است — کی ترا ای جان من اسایش است

راحت جان گر طمع داری بیا — در گذر از نفس شوم بی حیا

راه حق جوی و پی پاکان بگیر — زان سپس جو عزلت از قوم شریر

بیان دعاوی مظاهر مقدسه حق و دعوت انها خلق را

دعوت حق خود قلاوز تو هست — تو بجو او را نه ئی گر خود پرست

این ندای او ورا باشد گواه — انه قد جاء من عند الاله

قد اتی الموعود من غیب البقا — للحیات الخلق فی دار الفنا

قد اتاکم من سماء الامر من — روح بخشاید شما را در زمن

فاض فیض العام من غیم الفضا — عجلوا یا قوم الی بحر الوصال

امدم از مکمن غیب بقا — تا ببخشم روح بر ارض و سما

امدم از اسمان امر حق — تا بگیرند عارفان از من سبق

امدم تا وارهانم خلق را — از ضلال و بغض و عدوان و غوی

امدم تا جود و احسانی کنم — جود و احسان فراوانی کنم

امدم تا وارهانم از قیود — یعنی از اهواء این نفس جحود

امدم تا خلق را احیا کنم — کورها را از کرم بینا کنم

امدم تا از وجود من جدا — خاک گردد دور از کل ای کیا

امدم تا فرق یابد متقی — از کسی کو را بود نفس شقی

آمدم تا کور بینا ای اخا / کرد از ظلمات امر من جدا

آمدم تا وا خرمتان از سخوط / سوی جنّت تان برم زین تیره لوط

آمدم تا بنگری از من عطا / وارهید از نفس پر جور و جفا

آمدم تا روح ایمانتان دهم / عزّت لا حدو پایانتان دهم

روح ایمان مُصعد ارواح هست / چون نباشد این بود ارواح پست

گو نباشد این سر روح دیگرت / کی نکه دارد ز سوز آذرت

چون نداری روح ایمان ای پسر / مرده گو زنده آئی در نظر

گو نداری این ایا ای ذو فنون / همچو حیوان در عرائی بی سکون

روح ایمان شادمانت میکند / عارف رمز نهانت میکند

روح ایمان چو کند تا خرّم شوی / با طبیب درد خود همدم شوی

روح ایمان زنده سازد مر ترا / خرّم و فرخنده سازد مر ترا

روح ایمان چیست قوّار بمن / هست قوّار تو جان ای مؤمن

مظهر حق باد و صد مهر و کرم / امر خود اظهار دارد بر امم

از ظهور مظهر حق میشود / منفصل از یکدیگر هر نیک و بد

بیان آنکه قبل از آفتاب الوان مختلفه را تمیز نتوان داد و چون آفتاب حقیقت در هر عصر و زمان جلوه نماید الوان مختلفه هر یک خود را مینماید

جلوه آنها چو جلوه آفتاب / کاشف هر رنگ هست ای نو لباب

چون نباشد آفتاب آسمان / جلوه ها و رنگها باشد نهان

چونکه

چونکه شب باشد ندانی ای رشید … زردی از سرخی سیاهی از سفید
هم ندانی سبز را از نیلگون … هم ندانی از زنگار گون
بی ظهور شمس کی دانی بگو … اصفر و احمر کدامست ای عمو
پردهٔ نقاشی پر خط و خال … شب ترا یکسان نماید زرد و آل
چون بتابد شمس دانی که کدام … زردگون یا نیلگون است ای کرام
چون برآید آفتاب پر ز نور … میشود معلوم هر بینا ز کور
بی ظهور نور کی بدهد تمیز … دیده جو را ای برادر از مویز
همچنان کز شمس ظاهر میشود … رنگهای دلکش نیکو ز بد
میشود از شمس معنی هم عیان … رنگهای نیک از بد ای جوان
تو اگر نیکی پی نیکان بگیر … ور بدی رو با بدان اندر سعیر
گر حقیقت جو ستی حق جوی باش … رو بسوی آن شه بی سوی باش
گر تو خواهی سرفرازی در زمن … خویش را آسوده دار از اهرمن
ور تو خواهی لذت جان ای جوان … دل بپرداز نقل و قول این و آن
این بدان چون شمس قدس لامعه … باشد اندر غیب مکان طالعه
جمله عالم جلوه نیکو کند … کس نمیداند نکویان را ز بد
چون شود ظاهر هویدا میشود … رنگ بد از خوب پیدا میشود
پس بیا و پاک از ناپاک شو … فارغ از دام خس و خاشاک شو
خویش را آسوده دار از غل و غش … دور شو از گیر و دار و کشمکش
پای کوبان خالی از پندار شو … کف زنان در جرگه ابرار شو

رقص رقصان جان فدای یار کن / خویش را آسوده از اغیار کن
نیست شو از خویش تا گردی تو هست / می‌نباید دعوی هستیت پست
نیستی سرمایه هستی بود / هستی تو مایه پستی بود
نفس تا از اظهار هستی پست شد / هستی بیهوده‌اش پابست شد
بند هستی را ز گردن باز کن / همچو مرغان چمن پرواز کن
تا رسی بر هستی بیحد و مر / عالم انوار بینی سر بسر
تا نگردی فانی از هستی کجا / بر تو تابد شمس احسان و عطا
یعنی اول نیست شو آنگاه هست / هست بعد از نیستی لا یوصف است
اینچنین هستی دوامش تا ابد / هست باقی ای عزیز معتمد
پیش از الا لا بود ای مرد راه / شو تو لا تا بنگری انوار شاه
در ره جانبازی شاه مهان / خویش را از قید دنیا وارهان
خویش را آماده پای دار دار / رو بسوی رحمت دادار دار
گر بباد غم زنندت ای براد / سر برآرد از گریبانت نگار
گر که در نار افکنندت این عوام / نار بر تو میشود بردا سلام
یا که اندازندت اندر قعر چاه / سر برآری بگذری از اوج ماه
زانچه تو بشنیده‌ئی و دیده‌ئی / هم از آن چیزی که خود بگزیده‌ئی
در گذر مردانه تا تو بنگری / طلعت زیبای خوب دلبری
دلبری بینی که جمله دلبران / هر طرف دارند جان و دل بران
دلبری بینی که از غنج و دلال / زیر سم توسنش جان پایمال

[illegible]

روح ایمان سوی این یارت کشد — روح حیوان تا سوی نارت کشد

روح ایمان همچو بلبل نغمه‌خوان — روح حیوان چون کلاغ تیره‌جان

روح ایمان جان بجانان باختند — روح حیوان با جهالت ساختند

روح ایمان باقی و دائم بود — روح حیوان باغی و نائم بود

روح ایمان زنده باشد تا ابد — روح حیوان فانی است ای معتمد

بیان آنکه روح ایمان سبب نجات ابدی و حیات سرمدی است والا آنهائیکه بروح ایمانی زنده نشده چون مردگان بی روحند

گر مجوسی گفت نک من زنده‌ام — روح ایمان را کنون دارنده‌ام

در جوابش گو که ای بیچاره خیز — لب ببند و آبروی خود مریز

داشتی تو روح ایمان چون عیان — کشت موسی تو بمردی آن زمان

زنده بودی تا که موسی در ظهور — آمد مردی شدی از اهل قبور

داشتی جان و ز جانداران بدی — چون ندادی آن زمان ازان شدی

گر بگوید زنده‌ام گو کاذبی — تو حیات ظاهری را طالبی

این حیات تو ز تن باشد نه روح — جانت نه زنده است بی فتوح

این حیات ظاهر تو بی ثبات — هست و هستی تو همواره در ممات

این حیات ظاهری باشد سراب — از سراب ای تشنه کم جوی آب

این حیات ظاهری گشته فوت — درک کن که گر در این وقت توفوت

یا یهود ار بگوید زنده‌ام — صاحب جانستم و پاینده‌ام

در جوابش گو تو ای بیچاره مرد … چند گویی امن خود بر سر مرد
داشتی جان تا نشد عیسی عیان … چون عیان شد تو شدی بی جان بدان
چون در امرش کردی انکار و جفا … روح از تو سلب شد ای بی وفا
یعنی چون ایمان نیاوردی بدان … مرده گشتی تو شدی بی روح و جان
ور در امرش داشتی صدق و صفا … حی شدی زین بدی ای با نوا
بگذر از بی هوشی و هشدار هش … نفس بی هنر تو مردانه بکش
نفس امّاره بشو است ای پسر … سر ببر او را اگر داری هنر
نفس امّاره ترا بدهد فریب … همان بکش این نفس بی صبر و شکیب
لشکر نفس است جهل و بغض و کین … ای برادر چشم بگشا و ببین
می پزد نفس از برایت طبخ سیر … چون خوری بی سوا شوی اندر مسیر
طبخ سیرش را تو خوری سیر چون … از خجالت میشوی تو سر نگون
بوی طبخ تو عملهای قبیح … که شود معلوم بو یا و سطیح
گر تو غافل هستی ای مرد عزیز … از ضیافتهای نفست در گریز
او عدوی تو تو پنداریش دوست … می نماید دوست لیکن او عدوست
او عدو هست تو را بیجان کند … سر نگون در چاه و ویران کند
گرگ هست میدرد اندام تو … گم کند در کشور جان نام تو
هیچ بشنیدی که گرگی بره را … او کند مهمانی از مهر و وفا
نی خطا و امید بد با صد فریب … بره بیهوش است غافل ای لبیب
نفس امّاره تو چون خواری بود … گرگ مکار ستمکاری بود

هشیار … نفس امّاره … سطیح … ضیافت

او نیز

از پی مهمانی نفست مرو　　تا بلند از تو نگردد آه و غو
راحت جان گر تو خواهی ای پسر　　از مضیف و از طعام وی گذر
درگذر از دانه از دام هوا　　چون عقاب اوج جانان پر گشا
پر بگیر از عالم خاکی که تا　　بنگری در عالم وحدت بها
بنگری تو یک جهانی مستنیر　　شمسها تابان قمرهایش منیر
پر خود فارغ ز آب و گل نما　　تا بپری سوی اقلیم بقا
چونکه فارغ پرت از آب و گلست　　شاهی کون و مکانت حاصلا
چون شوی آزاد از این آب و گل　　بنگری تا بید جانان متصل
چون ببری دل ز وهم و دانهان　　بنگری پنهانیان را در عیان
هیچ از تو نبود اندر مستتر　　میشوی از فضل و دانش مشتهر
تو گدا هستی شهنشه میشوی　　بر کهی بر که و مه میشوی
گر بقعر چه اسیر و ناتوان　　هستی اندر یکدهی از فرقدان
گر تو ای محتاج مستغنی شوی　　واقف اسرار و هم معنی شوی
هان بکش تو شهوت مردود را　　تا ببینی شاهد و مشهود را
این یقین واضح که خورشید نهان　　جلوه خورشید میکردد عیان
وین همین چونکه بکوبد ظلم　　نور از هر سوی افرازد علم
چون رود از خانه بیرون اهرمن　　جلوه بنماید جمال یار من
از برای تو چو بیرون رفت دد　　بنگری اندر جمال یار خود
حب دنیا کو از دل برون　　کن که تا گردد الهت رهنمون

مضیف مهمان نواز
عقاب ...
الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

مثل مظاهر الهی مثل چاووش که مردمان را از هنگام وصول بحق ندا نمایند

انبیا خود ره نمایان حقند | که جهان جان و دل را رونقند
چاوشان روضهٔ قدسا نیند | خالصان درگه جانا نیند
از پی این چاوشان رو تا شوی | روشن از انوار قدس معنوی
هان بان چاوش مکن چالیش تو | تا نکردی در غم و دلریش تو
کور دوی تو از پی این چاوشان | فرقه دانی از زمین تا فرقدان
حاجیان خوابیده چاوش از وفا | هست بیدار این بدان ای نونها
تا کهان گوید باواز بلند | که بخیزید از ذلیل و ارجمند
ها بخیزید و نخسبید این زمان | که روانم من سوی مقصود هان
گو بیاید از پی من میبرید | بوئی از آن روضهٔ قدس جدید
باز ای خسبیده کان از جا جهید | وقت بیداریست اکنون نغنوید
خواب تا کی وقت بیداری بود | وقت بیداری و هشیاری بود
حاجیان از خواب برخیزید تا | من شما را که رهم آید و رهنما
خواب تا کی هان بود وقت سفر | از فریب خواب غفلت الحذر
گو بیاید از پی من می‌شوید | خسته از ایذاء هر وزد پلید
فرقهٔ بیدار و ره پو باشند | خوف بد در خواب اند و غفلت‌اند
جمعی اند و چالش و جنگ و وغا | که بود بیوقت اکنون این صدا
هر که باشد پاک جان از جا جهد | گوان و از آن او را دو

چالش جنگ
فرقدان دو ستاره است بر آسمان
فلس ... عیب
نغنوید مخوابید
الحذر پرهیز
وغا جنگ
چالش ...

وانکه باشد ره رو او خیزد زجا ... می شتابد با شعف سوی ندا
همره چاووش میگردد روان ... تا رسد بر ارض مقصود ای جوان
آنکه اندر خواب باشد می بود ... در همان ویرانه خفته تا ابد
آنکه در جا لیش با چاووش هان ... هست این چون کر بود اندر زیان
تا نبری دل زدام و دانه کی ... می بری ره جانب رضوان حی
کو هوای شهر مقصودت بود ... دل ببر از این و آن ای معتمد
تا بکی گوئی تو ای بیهوده خوان ... کاین بود آقا فلان وان فلان
تا ترا باشد نظر بر این و آن ... هستی اندر ظلمت غم جاودان
تا چو من در بند این آب و گلی ... از زروع معرفت بیحاصلی
تا مثل چون منی ظاهر پرست ... قلب تو از ظن و از شهوت پرست
کی شوی اصل لب شهر معرفت ... هائمی در تیه ذل حیران صفت
هان تو بگذر زین سرای بیم و باک ... تا رسی اندر سرائی تابناک
عالمی چون کش بقا اندر بقاست ... نور در نور و صفا اندر صفاست
گر تو وصل یار جوئی ای نزار ... خویش را از خواب غفلت باز دار
هان مرو در خواب چون نازنین ... آید و بیند چو در خوابت یقین
میرود از نزد تو دامن فشان ... تو شوی در فرقتش پر سوز تا

حکایت نزاری کردن عاشق و وعده وصل دادن معشوقه باو و بخواب افتادن عاشق

عاشقی از بهر معشوقی عزیز ... بود دایم بیقرار و اشک ریز

از پی وصل نگار خوش خرام / بود اندر آه و افغان صبح و شام
از غم یار عزیز خود همی / بود اندر درد و رنج و ماتمی
گریه و افغان و غوغا داشتی / بهر وصل یار آوا داشتی
بهر او را دل کباب سینه ریش / از غم دلدار روح افزای خویش
شد ز شوق یار از خانه برون / گفت ای دلدار و تو ره نمون
درد دل من از غم یار است درد / جسم رنجور آمد و رخسار زرد
چون شود گر بر وصال آن نگار / در رسم با حال و احوال نزار
اندر این غم بود گریان در سپهر / تا فتادش در گلستانی گذر
های هائی داشت از عشق نگار / وای وائی مینمود او زار زار
داشت معشوقش بقصر باغ جا / دید کان عاشق کشد از دل نوا
گفت وقت امتحانش در رسید / هم ورا بدهم ز وصل خود نوید
گر که عاشق هست عشقش صادق است / مژده وصلش دهم کو لائق است
عزم کرد از قصر و سوی او بشد / گفت اکنون آیدت خود یار خود
گرد از رخسار عاشق بر گرفت / عاشق بیچاره ماند اندر شگفت
گفت هان شو شادمان اکنون ز سید / آنکه جان از غمزه زار کانت برید
آمدم تا وارهانم مر ترا / زین غم و اندوه و زین رنج و عنا
آمدم تا با تو گردم هم زبان / هم ز وصلت سازم اکنون شادمان
لیک شرط وصل من بیداری است / اندرین شب کآیدت دلدار مست
انتهاز فرصتم چون دست داد / سوی تو آیم که تا یابی مراد

۳ انتهاز: موقع یافتن

الحمد

الحذر از خواب غفلت الحذر — الحذر ثم الحذر ثم الحذر
کر رو‌ی زخواب بگریزم ز تو — از نعیر آندر آوی زم بستو
خواب را بگذار همان بیدار باش — بیهشی بگذار و هین هشیار باش
تا ببینی کام دل از من همی — کردی آزاده تو از هر ماتمی
جانت آسوده شود از درد و غم — از وصال من برافرازی علم
فرقتت تبدیل کردد بر وصال — کور کی خواب این وصال است محال
بلکه در زندان تورا بدهم مقر — تا که بدهی جان روی اندر سقر
آنچه باید گفت آن معشوق راد — کشت عاشق از نوید وصل شاد
رفت آن مهچهرهٔ سیمین بدن — جانب قصر و مکان خویشتن
ماند آن عاشق غمین و دل پریش — منتظر از بهر وصل یار خویش
کای خدا کی آید آن دلدار من — کو ببیند آه آتشبار من
در دل من آتشی از انتظار — بار الها اینزمان دارد شرار
انتظارم میکشد کی میرسد — آنکه بر خورشید طعنه میزند
یکدو پاس از شب گذشت و خواب سخت — در ربود از او هم از سستی بخت
شد بخواب و خور خوری از او پدید — ناگهان آن یار سیما رسید
دید کو خوابست و بیدار نیست — محو و مدهوش است و هشیار نیست
گفت ای بیچاره خوابی خواب باش — از عذاب بعد من بی تاب باش
بادل اندوهگین آن سیمتن — بازگشت اندر مکان خویشتن
صبح چون استارهٔ گیتی فروز — شد عیان شب شد نهان و گشت روز

۱ نعیر: [illegible]
۲ محال: [illegible]
۳ مقر: [illegible]
۴ سقر: دوزخ
۵ پاس: [illegible]

سر برآورد او زخواب و بنگرید | صدق قول یار رعنا و نوید
زد بسر افغان زخواب خود نمود | باب غم را باز بر خود بر گشود
کای دریغا ای دریغا ای دریغ | ماه من شد باز پنهان زیر میغ
ای فغان از خواب غفلت ای فغان | ای فغان از رنج بیحد و گران
آه وا فغان از تغافلهای من | از تکاسل واز تکاهلهای من
غفلتم در کشمکش افکنده است | جان بغم دل در طپش افکنده است

در ذم از غفلت است که تمام زیان و خسران از اوست

غفلت انسان را بحسبان میبرد | غفلت انسان را بنیران میبرد
ما اگر غفلت نورزیم ای پسر | کی زند نیران غم در جان شرر
ما ز غفلت از عطای کردگار | بی نصیبیم ای برادر هوشدار
میبرد اغفال ما اندر جحیم | ترک غفلت میکشد سوی نعیم
چشم خویش از نوم غفلتها بمال | تا نگردی نخش و غره تو بمال
چونکه غفلت دور شد از جان ما | می پرد جان تا سوی جانان ما
ای برادر غفلت از جانان مکن | خویش را مدهوش و سرگردان مکن
هان بپا خود را که هر دم امتحان | همره تو هست از هر سو روان
گر تو بیغش ز امتحان آئی برون | میشود پیک بقایت ره نمون
گر تو مغشوش از عوارضهاستی | کی رهت در جنت اعلاستی
سر ز خواب آخر برآر ای برادر | بنگری کز آمد و رفت آن نگار
ها بخود مپسند این اغفال را | هی بهل یکسوی این اغفال را

میغ: ابر
بیحد: بی اندازه
تکاسل: سستی کردن
تکاهل: سستی کردن
حسبان: جهنم
نیران: آتش سوزان
اغفال: غافل شدن و از یاد رفتن
عوارض: چیزهائیکه بر وی کسی وارد کنند

تا بجنات بقا تو پی بری … بر ثریا بکنده تو از ثری

پس تو شو آزاد از قید ظنون … تا ببینی یار تو چون است چون

خلق اندر خواب غفلت گر بود … کی شدی از یار محروم وجود

جمله اندر خواب غفلت گمرهان … بی خبر از عالم معنی بدان

غفلت ار بگذاشتی این قوم شوم … حق نگفتی انهم قوم ظلوم

کز غفلت دور بودند این کسان … کی ز حق محروم بودند و رمان

هان بیا غفلت تو از خود دور کن … دیده را از نور حق پر نور کن

نور حق چون نور خورشید سما … گرد تو در گردش است ای بیوفا

گر بجوید ره یقین جا گیرد او … در میان قلبت ای جان عمو

گر نجوید راه میگردد نهان … از نوای بیهوده کوی ناتوان

نور گرد اگرد تو بود از او … یار در پیش تو تو مهجور از او

کوری و زان نور هستی بیخبر … نیست زان نور در قلبت اثر

کو کند بر کوری بتابد آفتاب … کی ببیند کور نور ای ذولباب

کو محی خورشید محسوس دی است … نور دید نه ورا بهره کی است

ای برادر شو ز غفلت دور دور … تا ببینی هر طرف شعشاع نور

کله غفلت بر پیش سگ شمر … سگ ترا دی تو زود از وی بجه

کو کند غفلت بر آن کله را … کلب نفس است ای برادر هان بیا

گوش بگشا و شنو این قصه را … تا نبینی تو ز غفلت غصه‌ها

حکایت خادمهٔ غافله که از تغافل گله با او سپرده خود را

بسك داد

یك زنی در خانهٔ بد خادمه — بود غفلت آبرویش را همه

میشکی را ذبح کردند اندران — خانه صاحبخانه بهر میهمان

کلّه آن میش برا و بسپرید — بانوی آنخانه و دل زو برید

گفت کاینرا شست شوئی خوب کن — شست شوئی دلکش و مرغوب کن

تو مکن غفلت که سك اندر پی است — کو کنی غفلت دل آسوده کی است

گفت ای بانوی خوش اندام من — ای ز تو محظوظ بادا کام من

می بشویم کلّه را و آورم — تا ببینم از تو انواع کرم

در کنار جوی برد آن کلّه را — تا بشوید کلّه از روی صفا

غفلتی بنمود تا که سك رسید — کلّه را بکرفت و سوی ره دوید

ساعتی دیگر بخود آمد ندید — کلّه را با صد فغان هر سو دوید

کای دریغا کلّه بانو چه شد — کلّه آن خانم مهرو چه شد

هر طرف با این و آن آغاز کرد — مطلب خود را و کشف راز کرد

هر که را دید و بکفتا کای فلان — کلّهٔ بانو ز پیشم شد نهان

کلّه بانو بروی آب رفت — سوی خانه با دلی بی تاب رفت

های های از غم کلّه کرفت — ماند اندر نکبت و رنج و شکفت

شد بسوی خانه آن بیهوش و گوش — کرد با او بانوی خانه خروش

من نکفتم سك زند بال تو هست — من نکفتم تیره اقبال تو هست

من نکفتم که مکن غفلت که هی — در تکاپوی است هان کلبت نپی

بو سرش زد کرهش از خانه برون ‌‌ ‌ خادمه بیچاره شد از غم زبون

در طلب ناس معشوق حقیقی را و غفلت انها از ان

ای دریغ کو که ما غفلت کنیم ‌ ‌ کی شویم اسوده وکی ایمنیم

غفلت مردود نا مقبول هست ‌ ‌ غافل بیچاره خود مجهول هست

غافلین را دل هماره در غم است ‌ ‌ در غم و اه و فغان و ماتم است

کفر و عصیان هم از غفلت است ‌ ‌ رنج و کفران هم از نحوست است

خلق را غفلت کند کراه و پست ‌ ‌ خلق را غفلت نماید خودپرست

امت عیسی نبودی گر غفول ‌ ‌ کی نمودی مر احمد را نکول

از یاد کفر از اغفال شد ‌ ‌ غفلت ما مایه اضلال شد

باری ایجان برادر همین ببین ‌ ‌ کرچنان اندر غم استیم و انین

هم طلب داریم ما هم انتظار ‌ ‌ هم زغفلت و فتیم اندر شرار

کل خلق عالمند اندر طلب ‌ ‌ کرشود پیدا غمام فیض رب

منتظر هستند کل روز و شبان ‌ ‌ کرعیان کردد شهر کون و مکان

یعنی از غیب قدم انوار شاه ‌ ‌ جلوه کر کردد زند طعنه بماه

در دعا و در مناجات و نماز ‌ ‌ جمله کف بکشوده کای دانای راز

منتظر هستیم کی ظاهر شود ‌ ‌ انکه کردد ز وجدا نیکو زید

کی شود ظاهر کسی کز جلوه اش ‌ ‌ میشود ممتاز هر صافی ز غش

کی شود ظاهر جمال ان کسی ‌ ‌ کش بود خواهان زجان هر ماسوا

کی شود ظاهر که جانبازی کنیم ‌ ‌ از سر اندازی سرافرازی کنیم

کی شود ظاهر که ما را واخرد | بار الها از شرور دیو و دد

کی شود ظاهر که ما را جان دهد | جان پاک از وتبرّا ایمان دهد

کی شود ظاهر که جانا وا دهی | واخرد از هر غمی و ما نهی

بار الها انتظارش برده ایم | از فراق طلعتش افسرده ایم

بار الها تو ورا ظاهر نما | طلعت بهرامش را باهر نما

در کتابت وعده داد ستی بما | تا که آید واخرد مان از غوی

بار الها تو بوعده خود وفا | کن ایا ای پادشاه ذو العطا

این خلایق بهر جلوهٔ روی یار | در فغان و ناله در لیل و نهار

چون که شد ظاهر کسی کش خواستند | خود پی عدوان او برخواستند

تیغها و طعنها بر او زدند | فحشها گفتند و حرف ناپسند

بغض او را جای دادند بدل | بهر قتلش خواستندی متّصل

سنگ بر دندان پاک او زدند | کافر از وجه منیر او شدند

این همه عدوان و بغض و شور و شر | بود از اغفال ای نیکو سیر

عشق خلق و عشق خالق چون همند | هر دو از غفلت قرین ماتمند

رجوع بحکایت عاشق غافل و گرفتار شدن او بغفلت و سخط معشوقه

عاشق بیچاره از خواب گران | گشت بیدار و کشید از دل فغان

دید که از خواب دور از یار شد | دل پر از اندوه گشت و زار شد

های هائی در گرفت از عشق یار | گشت از غم رشته آهش دراز

دیدان سیمین عذار ماه رو | عاشق غافل دو دهی سو بسو
گفت ای غافل تو غفلت کرده‌ئی | آبروی خویشتن را برده‌ئی
عشق و غفلت شرط عاشق کی بود | عاشق غافل عمین و عمی شود
عشق بودت عشق پست بی ثبات | حال در عم اندر افتی بی حیات
گفت مر خدام خود را کای زنان | پا بدان این را ساخت با غم توامان
سوی زندانش بصد خواری کشید | غل بگردن کند بر پایش نهید
تا بداند حاصل غفلت چه هست | تا بداند غفلتش بنمود پست
تا بداند غفلتش مغموم کرد | کرد غفلت روی او را تا روزرد
تا بداند غفلتش در چه فکند | هشت غفلت از الم در پاش بند
تا بداند کز غفلت هیچ شد | بسته زنجیر بیجا پیچ شد
خادمان بردندش اندر سجن غم | عاشق بیچاره شد اندر ندم
ای برادر گر زیار معنوی | تو کنی غفلت بدوزخ میروی

مطلب | بجانبش رجوع نمایند | ع۹ه

مرده آید و من سرافیل زمان | جان ببخشم بر جمیع مردگان
از دمی من جمله را زنده کنم | عزت جاوید دادنده کنم
هر که سوی من گراید زنده است | در جهان بعد او فرخنده است
هر که ناید سوی من میرد یقین | گر بود او از کهین یا از مهین
این حیات و موت بد گفتم بدان | در عیان از حب و بغض این و آن
هر که حب و مهر من دارد بدل | زنده است و روح یابد متصل

اندوه ۱/ غصه ۲/ دوزان ۳/ منحوس بالکلی خطا (عجبی) ... اوستاد ۴/ اربهو کاهن ۳/ ابنی ارض ۳/ سطح ۵/

هر کیم حب من ندارد در جهان | مرده هست او گرچه پیدا شد روان
گه نصیحت گه دعا آغاز کرد | گاه رو بر رویت بی انباز کرد
کای خدا از جرم اینان در گذر | زانکه هستند از حقیقت بی خبر
هم نمی دانند حق یار منست | گر کسی داند هم او یار منست
ای برادر جان بیا هوشدار | سر سنزان داشتی جاد و صحا
شمع بزمش بوده ماه آسمان | پاش بوده مرکب او ای فلان
فرش او سطح زمین و خود او | بد کیاه ارض ای جان عمو
ده دو مرد و سر زن دران زمان | یکروا آمد امر او را در جهان
این ده و دو مرد یک بد بخت شد | کار او از جهالت سخت شد
آن یهودا بود در غفلت فتاد | از پی سی پاره زر آن کج نهاد
رفت نزد کاهنین گفتا که هان | هین نمایم بر شما من روح را
کاهنان دیدند کان شیطان نهاد | مستعد شد تا نماید او ستاد
وعده بنمودند کو را زر دهند | تا که اندازد مطاع خود به بند
شرح بسیار است آن بیهوش کو | کرد از غفلت چراغ دل خموش
رفت با جمعی و عیسی را نمود | خود ستاد و گریه و زاری نمود
آن گروه پر ستیز بی وفا | روح را هر سو کشیدند از جفا
کشکشانش با صد احزان و کرب | سوی حنانش کشیدند از طرب
کای رئیس دین و آیین یهود | دلبر اقبال بر ما رو نمود
دزد دین را هین اسیر آورده ایم | حمد کو را دستگیر آورده ایم

صبح و شام و وقت بی وقت از خدا
خواستند جلوه شاه بقا
کای خدا کو هیکل موعود ما
کو جمال حضرت معبود ما
کو کسی کز وعده داد او بما
کو کسی کز وعده داد بارها
که شود ظاهر کجا شد آن نبی
یک کلیم از خویش هر اهلش شود
ایجاد او را انتظار هر کیتا
جاهلان کردیم از طمع و صفا
کو کسی کز گفت موسی ایجاد
ظاهر شو کن منتظر هستیم ما
ظاهر شو کن که اسیر او ستیم
خسته و زار و حقیر او ستیم
انتظار ما خدایا تا بکی
ز انتظار او شدند اعمار طی
بهر جلوه طلعت موعود آن
قوم می بودند در آه و فغان

بر طبق ۱/ الحقیقی ۲/ کل ۳/ اینک هین ۲/ وعده کرده شده موعود ۱/ عالم

عالم و زهاد و عباد دیار — در شعف زان لهبها در شرار
هر یکی استهزا کنان طعنی زدند — طعنهای بی صفای ناپسند
آن یکی گفتا توئی سلطان ما — یا تو هستی مروج ایمان ما
دیگری گفتا نگفتی که منم — خود مسیح و سیّد ابن مریم
گفت آری پادشاه جان منم — این پای آسمانی هان منم
شاه شاهان هستم و فرماندهم — ماه جان مهر جهان و آگهم
چونکه بشنیدند این اسرار را — مرتفع کردند چوب دار را
بر تلی که جلجتا بد نام او — آن گروه پر جفای تیره رو
صبح آن یوم آن گروه پر عناد — هر یک از بهر عداوت ایستاد
روح دادند بر یک خر سوار — کرده بی پالان و بی بند فسار
از پس و پیشش با وازد هل — خلق کرده روان او زیر غل
گردم خر را بمانند لجام — می نهادندی بدستش انتقام
تاجی از خار مغیلان جانستان — بر سر عیسی نهادند آن عوان
میزدندی بر سرش که این کرو — ایکه تو دانائی از غیب و شهود
الغرض ای هوشمند باخبر — من چه گویم از اذیات بشر
که چسان با او نمودند آن خسان — یا چسان کردند لعن او را چسان
تا بپای دارش آوردند زود — آن گروه بی وفای بی نمود
چون بدارش برکشیدند از ستم — شکر گو گشتند بر رب امم
که الها شکر گویان توئیم — جمله اندر بند فرمان توئیم

شکر کین رهزن دین شد فنا — در تعب انداختیم ای ذو العطا

حالیا کو طلعت موعود ما — کو جمال عابد و معبود ما

انتظار ما الها تا بکی — عمرمان در انتظارش کشت طی

ای برادر خلق را زین سان بدان — کر بوند اندر ره غفلت روان

جمله مخلوق این ساننده بس — کن سخن را درک وکمتر کو بکس

چونکه یابی انتها از فرصتی — کو که چون افتاد اندر فرصتی

تا بدانی تو که غفلت چون کند — ای بسا کس را که او دلخون کند

ای برادر از تغافل الامان — الامان ثم الامان ثم الامان

آنچه تو بینی زیان اندر جهان — ای برادر جان زغفلت آن بدان

کر تو میخواهی زغفلت وارهی — دل زایمان زنده فرما ای رهی

زنده کن دل را زنور معرفت — چند اندر قید ذل و مسکنت

زنده شو از نور عرفان بحق — تا کشد بر آسمان نورت تتق

زنده ز ایمان باش پروشن روان — تا که نورت بکذرد از آسمان

چند بی نور ستی و مهجور و دور — ای برادر جان تو از اقلیم نور

نور ایمان چیست اقرار و صفا — ظلمت جان چیست انکار و دغا

نور خواهی سوی ایمان شو روان — تا ببینی ذات پنهان در عیان

هم ز ایمان برکف خود کیر تیغ — کردن کفار را زن بیدریغ

تیغ برهان کیر نی تیغ حدید — کاین بود سستان بود سخت و شدید

تیغ برهان کیر بر کف همچو شیر — حمله کن بر معرضین مست و دلیر

مست مستان بر عوانان حمله‌دار — زین سپس بر جان نادانان شرار
توسن او ور زیر ران تو از دلیل — هی بتازان تو بجان هر قبیل

در حسن خلق که بهترین شجاعتهاست گوید

هم ز حسن خلق و از حسن عمل — خلق را برهان تو از سوء علل
چون خوش اخلاق و خوش اعمالی یقین — رهنمائی بر کهین و بر مهین
انبیا از حسن خلق خویشتن — دلبری کردند از هر مرد و زن
حسن اخلاق تو اصل عزتست — چون نداری نیست ایمانت درست
چیست بود حسن عمل و اخلاقها — برتر و بالاتری از همگنان
ها تو در تهذیب خلق خویشتن — کوششی کن تا بود جان در بدن
کز علوم اولین و آخرین — نزد او باشد تو این را دان یقین
که همه بیهوده است و بی ثمر — چونکه نبود حسن خلقت ای پسر

بیان انزواء ارسطو بجهت تهذیب اخلاق خود

این شنیدم من ز پیری خورده سال — که ارسطو یافت عزلت چند سال
تا کند تهذیب خلق و خوی خود — از برون خویش تو بر توی خود
این خبر بشنید اسکندر از او — که ارسطالیس خود پوشید رو
صبحگه شد رفت در نزد حکیم — کای تو هستی محیی عظم رمیم
خیز و بیرون آ ز عزلت تا شود — از وجودت خوب آسوده بلد
گفت ای شاه جهانبان این سخن — را بهل تا بنگری اعمال من
حسن خلقم از رو هست این بدان — که نباشد هیچ ایندل در غمان

کر مرا علمست چون بحر زخار | حسن خلقم نیست این علم است خوار
من ز قیل و قال علمی یا فهیم | از پی تهذیب خود نشتافتم
بعد ازین در حسن خلق خویشتن | می بکوشم ای شهنشاه زمن
از قناطیر و زر و کنج و کنوز | خانهٔ دل را نه بتوانی فروز
لیک حسن خلقت ای مرد نکو | نور دل بخشد تو را همی سو بسو
هر که خلقش نیک تو نیکش بدان | خواه ز اولاد کدا خواه از شهان
آنکه خلق نیک دارد دان یقین | از مهین محبوب کر باشد کهین
حسن خلقت شادمانت می کند | مهرخان را همدمانت می کند
مثنوی میگوید او فاش و بلند | بهر تسلیم ذلیل و ارجمند
هر کرا خلقش نکو نیکش شمر | خواه از نسل علی خواه از عمر
پس بدکه هر چه از غفلت بود | شو ز غفلت دور تو ای معتمد
کر کنی غفلت ز حسن خلق خویش | تو نیاری بکوئید جز نیش

چون نباشد حسن خلقم هیچ نفیس
آدم بی خلق با حیوان یکی است

بیان احوال کنیزک غافله پر آرزو

همچو مردان شو تو از اغفال دور | تا نیفتی چون ستی اندر تنور
یک ستی جا داشت در بالای فر | فر ز سوز نار اندر کر و کر
خواست طبخ نان نماید آن کنیز | کرد غفلت کار بر او شد عزیز
از تغافل در خیالات او فتاد | در خیالات محالات او فتاد
کد مرا با طبخ و با مطبخ چه کار | راحت جان نیست من را بر قرار
من چو با نو شوهری خواهم کزید | یا بهم از آن شوی الطاف مزید

خانه سازم رشك فردوس برين — هم كنيزان آورم چون حور عين
بانوى صد همچو بانو ميشوم — طبل و كوس از شهامت ميزنم
اندرين تدبير و ترتيب خيال — بد كنيز شوم زشت بدمآل
خواست تا نا نزا زند او بر تنور — خود فتاد اندر تنور پر شور
او فتاد اندر تنور ان بى نوا — كرد فرياد او كه اى بانو بيا
درميان نار سوزان سوختم — رس بفريادم كه من افروختم
سوختم بانو بفرياد من برس — جز تو نبود دادخواهم هيچكس
بانو آمد ديد كه او سوخته — در تنور پر شرر افروخته
گفت كردى غفلت و كشتى نژند — دام بنهادى و افتادى ببند
غفلت انداخت در بند غمت — غفلتت افكنده اندر ماتمت
گر ترا هش بود آن بيچاره را — كى شدى در آتش سوزان فنا
هان ترا هش جوى تا بينى مدام — نشئهٔ جان بخش من كاس الكرام
منقطع شو تا ز غفلتها رها — گردى و بينى ترا نوا ر غنا
چون ز غفلت دور گردى بنگرى — از ثريا جلوهٔ خور در ثرى
تا گرفتار استى اندر نار غم — غم چه غم آن غم كه هست از بيش و كم
سلسلهٔ بيش و كم از پا باز كن — سوى عرش معرفت پرواز كن
تا خيال بيش و كم باشد ترا — چون تنورى كنيز بى نهى
بلكه از بيش و كم و دل وارها — از خيال و فكر و ذكر اين و آن
تا ز غيب هو ببينى شعشعات — شعشعاتى كه شود دل محو و مات

جلوهٔ ساقی مهر و بیکری ... ساغر و مینا و مینو بیکری

ساغری بر گیر از صهبای او ... سر بر شیدا زی بر پیش پای او

ترک جان و سر کنی مردانه وار ... جان خود فارغ کنی از گیرودار

مست کردی در طرب ائی زشوق ... بکذری از آسمان از شوق و ذوق

که منم سرمست از جام الست ... سر فدا بشار آنند بروی دست

نفس سرکش را نمودم سرنگون ... امدم فارغ من از ریب المنون

سرخوش و سرمست و هم شیدا ستم ... محو ان ساقی مه سیما ستم

راه قربان گه کجا باشد کجا ... ایکه تو خود چون منی راهم نما

تا که بشتابم بمیدان فنا ... جان فدا سازم فدا سازم فدا

بکذرم زین عالم پر شور و شر ... جان کنم قربان یار سیم بر

کو هجوم آرد جهانی بر سرم ... من دهم جان و بانان ننگرم

کر زنند و ور کشند و خوار و زار ... فربه و زنده شوم من فی نزار

روح را زحمت براحت افکند ... نفی تن را دان بقای روح خود

روح را دان چو آفتاب[۱] منجسم ... تن هماره در غم است و متهم

روح را فرجه بجنات ارم ... هست تن را سیر در بیدای غم

خور[۱] صفت روح[۲] است دریاپش (ای پسر) ... تن بود همچون خفاش[۳] بدسیر

کی بود روح از قطار یق خشان ... بیم نالد اندوه کین دل کشان

روح را هردم جهاد اکبر است ... زین جهاد او را هوای دیگر است

چشم جان بر مقصد صدق است و بس ... چشم تن بر کردش شد قست و بس

ح ان لله شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا واذا طابوا ذابوا واذا ذابوا خلصوا واذا خلصوا اتصلوا واذا اتصلوا وصلوا واذا وصلوا لا فرق بینهم وبین حبیبهم

۱ خور: آفتاب

۲ روح: روان

۳ خفاش: شب پره

۴ نظاره بیوت

چشم ... کوره چشم شدتق[۵] ... درخشان منجسم[۶]

چشم جان چشم از مرائی دوخته | چشم این بهر مراعی دوخته
او بود عاقل دوایش جان پاك | این بود دیوانه وا زغم هلاك
چشم جان تو بود ایمان تو | كه ازاو پاكیزه گردد جان تو
چشم تن جهل وهوای نفس تست | كه تو را در دین نماید سخت وسست
گر بآن بینی روی سوی نعیم | گر باین بینی روی شوی جحیم
گر بآن بینی شوی تو شادمان | ور باین بینی در افتی در زیان
گر بآن سالك شوی ای جان من | بینی آخر خسرو جانان من
ور باین سالك شوی هالك شوی | هفت دوزخ را در دمی مالك شوی
روح ایمان جوی و كن طاعات حق | تا نگردد تیره و تاریك ورق
حالیا ای روح پاك پر فتوح | دركش از خمخانهٔ ایمان یك صبوح
زانسپس زن تازیانه تو نفس | كو گدای نفس دنی بگذار و بس
خواب و خور بگذار و آلایش مجو | حامل من هستی آسایش مجو
هان مرو چون دزدگان اندر كمین | تا بزحمتها بدزدی زان و این
دل ببر ز آلایش و آسوده شو | از پی هر جا مغول دون مرو
دام راه تو بود میل و هوس | خواهش تو هست مر من را قفس
این قفس بشكن كه تا من بر پرم | در هوای طیبت قدسی لبرم
تا ترا خواهش مرا دل در غم است | عشرتت را دان كه بر من ماتم است
چند آخر چون حباشی روان | بر در دونان تو از بهر دو نان
دور شو از طمطراق و از ریا | هان تعالوا بشنو و سوی من بیا

تا ببینی تو زهر سو شعشعات ‌‌ ‌ نشنوی دیگر زدونان ترهات
از عسور ذلت آسوده شوی ‌ دل ز راح راحت آسوده شوی
بی غطا بینی رخ جانان خود ‌ یار زیبا بنگری مهمان خود
یار اندر بیت خود بینی قنق ‌ هم ز او نور منیر اندر نتق
جان منور میکنی ز انوار او ‌ میچشی از ساغر سرشار او
چونکه پاکیزه شدی ای نکته‌دان ‌ آن زمان تو اوفتی در امتحان
آنچه در دل هست تو و پا بست تست ‌ می بگیرد از کف تو در نخست
از برای تو مدام است امتحان ‌ امتحان است امتحان است امتحان

بیان امتحان صرافان حقیقی زرهای اهل جهان را

این شنیدستی که صراف یار ‌ زر نماید امتحان اندر عیار
گر کسی خواهد دهد او را عیار ‌ او دهد از بهر عیار غم قرار
زر ستاند زود بر آتش نهد ‌ بر زر او دم ز صاف و غش دهد
هر چه گوید که زر من بیغش است ‌ گویدش صراف کاندر آتش است
گر بود مغشوش قهر آرم باو ‌ هر چه خواهی تو بگوئی رو بگو
کی ستانم من زر مغشوش تو ‌ کی نهم منت بروی دوش تو
گر بود زر پاک از تو میخرم ‌ در عوض بر تو گهرها میکنم

در مناجات با صراف حقیقی گوید

حال ای صراف نقد جان من ‌ وایکه هستی خالق و رحمان من
ای ز فضلت خاک گردد کیمیا ‌ از عطا بر نقد ما رحمت نما

زرّ قلب ما اگر مغشوش هست — از کرم او را مکن ناچیز و پست

گر نمائی امتحان خواریم خوار — از عطا ما را مفرما شرمسار

هر نفس از ما که ظاهر میشود — آن خطا هست و بود مغشوش و رد

تو بجرم ما ز جودت درگذر — زانکه باشد جرم کردار بشر

نقص ما معلوم و جرم ما عیان — تو بپوشان ای خدای مهربان

گر نپوشانی سراپائیم غش — از غش خود دائماً در کشمکش

دست ما را گیر و عذر ما پذیر — ای علیم ای ستار فرد بصیر

ما بشر هستیم سرتاپا گناه — بر در فضل تو آورده پناه

ما گرفتار کمند بیش و کم — تو فرح بخشا که ما داریم غم

تو ز رحم ما را مفرما امتحان — تا بود او فارغ و آسوده جان

امتحان خواهی گر ای ربّ علل — ای بسا سالم که گردد پر خلل

تو که آگاه استی از اسرار ما — واقفی بر حال پر آزار ما

فضل کن با ما بجای امتحان — تا که دوانیم مرکب تا جنان

این دل شیدای بی تاب و توان — گوید او ای کردگار مهربان

آه گر اکنون امتحانم میکنی — آتش اندر جسم و جانم میزنی

من چرا گویم مفرما امتحان — امتحان کن امتحان کن امتحان

امتحان کن استقامت ده سپس — تا نگردم پیشتر از خار و خس

استقامت گر دهی شادان شوم — در رهم جان باختن رقصان شوم

استقامت ده که جان بازی کنم — سر بهینه زهم سرافرازی کنم

جرم / تقصیر

اسرار / پنهانی / واقف / آگاه

استقامت کن عنایت ای خدا / ایکه هستی مهربان با عطا

امتحان کن تا شود نیکان جدا / در زمانه از بدان بی حیا

حاکمی هر چیز کوئی حکم تست / هرچه خواهی هستان مارا درست

ای برادر امتحانت در پی است / امتحانها بعد شربان می است

تا ننوشی بادهٔ حب نکات / همچو انعامی تو حیران در صحا

همان بنوش انجام و برخوردار شو / همی تو تا هفتم طبق طیار شو

لؤلؤ حب و وداد در دل نهان / کن که تا محفوظ ماند از خسان

چونکه طارق یا فتی هشیار باش / پاك و فارغ باش و برخوردار باش

خویش را ان سارق و طارق بپا / زانکه در مرصاد دزد است ای اخا

کو نهان زاهدیان کوهر کتی / مسدود اند پی تو مشتری

حکایت ان شخصی که کوهری یافت هر طرف ندا کردی که کوهر دارم

یك حکایت یاد دارم از دیار / کوش بکشا بشنو ای عالی تبار

بود شخصی یافت روزی کوهری / کرد افغان مشتری یا مشتری

مشتری کوهر من کیست کیست / کس نکوید در کف تو چیست

کوهری دارم که یکتا لم بها / دارد ای خواهان او سوی من آ

کوهر دار عالی باشد ثمن / هر که خواهد باید آید سوی من

فرقهٔ اوباش و قلاش دیار / چون شنیدند این ندا را چند بار

مجتمع کشتند و هم پیمان شدند / جمله هم پیمان و هم ایمان شدند

انعام: چارپایه

مرصاد: کمین گاه

سوی او رفتند و گفتند ای فلان / گوهر خود را نما هاده نشان
ما خریداریم و خواهان آمدیم / جانب تو پرس پرسان آمدیم
بارها ما مایل آن بوده ایم / از رضا و شوق خواهان بوده ایم
صاحب گوهر بگفت ای سرا / گوهری هست و نمایم بر شما
راز خود را پیش نادانان بگفت / گوهر خود بیهده آن مرد سفت
رشته راز خود آن بیچاره مرد / پیش ارباب شقاوت باز کرد
جملگی دیدند آن چیزی که او / داشت پنهان در بر خود ایمو
قال و قیل آغاز کردند ابلهان / چونکه دیدند آنچه را بنمود آن
های و هوی آغاز کردند از شرور / ابلهان بی حیای پر غرور
بر سر او از بلاهت تاختند / تیغهای کینه بر او آختند
ای برادر گوهر خود کن نهان / تا بماند حفظ از نامحرمان
مختفی کن گوهر خود ای اخا / تا بجوید مشتری هر تو را
مشتری را تشنه کن آنده بگو / آب صافی دارم و سویم بپو
تا نه بیند میل می خواران کجا / مید هد می ساقی نیکو لقا
هم نظر کن طالب و مطلوب را / هم ببین تو جاذب و مجذوب را
تا نه بیند کوشش بسیار را / کی نماید گوشهٔ رخسار را
تا ندید از عاشق آن معشوق کی / داد مژده وصل بر آن نیک پی
تا نه بیند میل ارض و بوستان / کی ببارد ابر ادری ز آسمان
تا نه بیند عاقل بسیار دان / گر مسامع فارغ است از این و آن

کی کشاید لب برای کشف راز — کی بگوید با کسی راز و نیاز
تا نه بیند میل اصلی در زنان — نطفه کی از صلب بجهد سوی آن
ای برادر تا نه بینی گوشها — گشته فارغ از همه مغشوشها
تو مگشا لب که گوئی رازرا — هم مکش از حنجره آوازرا
میل مجلس تا که آن مطرب ندید — از درون کی نغمهٔ دلکش کشید
پس بیا و گوش هوشی باز کن — اهل دل را جوی و کشف راز کن
اهل دل جو بگذر از نامحرمان — هست این نامحرمانت ره زنان
اهل دل را جوی تا شادان شوی — راحت از اضرار نادانان شوی
اهل حالی جو گذر از قیل و قال — قیل و قال آرد ندامت در مآل
اهل حال و مرد دانش ای پسر — در یقین باشد چو مرغی تیز پر
آن عوانان از جهالت در گمان — مرغ پا شکسته باشند ای فلان

بیان یقین و گمان و مثال آن مثل دو مرغ یکی صحیح الاعضاء و پران و یکی پر و پا شکسته ناتوان

تو یقین را دان چو آن مرغ پران — وهم و ظن مانند طیر ناتوان
پر او قوت از جانان بود — پر این باشد شکسته از حسد
می پرد گر خواهد او ای ذو فنون — این کند پرواز افتد نگون
آن پرد از خاک تا افلاک چست — وین پریدن کی تواند از نخست
هست او را در هوای جان مطار — هست این را خود در آب و گل قرار

اضرار: جمع ضرر زیان
ندامت: پشیمانی
نگون: واژونه
مطار: محل پرواز مرغ

آن سبک روح است پران تیز رو | این به بیداری کرائب در گرو
خواهد او پرواز می تا ند پرید | روح آن طیر پرشکسته کردید
مرغ پرشکسته چون خواهد پرید | ناتوان افتد سکش از هم درید
تو چو آن مرغ پرشکسته مباش | در زمین غم طپان ای خواجه تاش
این کمان زاید تورا فرزند شک | هوشدار ایکه تورا آمد محک
در یقین آی و حیات جان ببین | خیمهٔ کون و امکان ها ببین
باش تو مانند شیر خشمگین | جیش ظن بشکن تو با جند یقین
لشکر اوهام را با یک تهیب | کن گریزان بی درنگ و بی شکیب
کن گریزان لشکر اوهام را | انسیان را چو بهل انعام را
کن نظر بیشه و یکدر از جوش | آدمی را بنگر و منگر وحوش
باغ را جان بو بیانه بده | دام غیرت را تو مردانه بده
یاد زیبا بنگر و منکر بدیو | راستی را پیشهٔ خود کن نه دیو
گل چو بینی دل بخار و خس مبند | خویش را آزرده منما و نژند
تا ببینی صحت جان بر دوام | خود بپوان در بیابان سقام
تا بنوشی نغمه و صوت هزار | دل منه بر نعرهٔ زاغ ای فکار
من چگویم خود ببر و هشیار باش | همچو اطیار بقا طیار باش
پر بگیر از این حضیض ظن و وهم | بر خود و امثال خود بنمای رحم
تا بکی با خود معادا میکنی | از چه کار بی مها با میکنی
چند در تشویری از ظن و کمان | در کمان و ظن خود باقی ممان

ای گمانت کرده پامالت بیا ‌ ‌ ‌ ‌ در جنان علم و عرفان اندرا
فوق طور معرفت بر زن علم ‌ ‌ ‌ ‌ تا شوی آگاه از سر قدم
خویش را بینی تو شنوا و بصیر ‌ ‌ ‌ ‌ دیگران را کر و نادان و ضریر
خویش را بینی چو مرغ جان پران ‌ ‌ ‌ ‌ دیگران را لنگ لنگان ناتوان
تو سوار باد تند و این عوان ‌ ‌ ‌ ‌ بر حمار لنگ بینی ناتوان
تو بانی ای برادر از تراب ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه دانی نور خود از آفتاب
صد هزاران عام ره را طی کنی ‌ ‌ ‌ ‌ در دمی چون اسب طن را پی کنی
پس رسی با مرکب علم و یقین ‌ ‌ ‌ ‌ از زمین تا آسمان هفتمین
بنگری عرش ار بفرش استی مکین ‌ ‌ ‌ ‌ بشنوی تو نغمهٔ کر و بیین
ای بسا مس کز دمی زر میکنی ‌ ‌ ‌ ‌ ناتوانان را توانگر میکنی
میخوران را ساقی مجلس شوی ‌ ‌ ‌ ‌ شادمان کردی تو غایب شوی
تشنگان را کوثر حیوان دهی ‌ ‌ ‌ ‌ منکران را جای در نیران دهی
بستگان را میکنی آزاد و شاد ‌ ‌ ‌ ‌ خستگان را میرسانی بر مراد
گر بگویم زین عبارت با بجا ‌ ‌ ‌ ‌ ختم ناید تا قیامت این کتاب

در مراتب عشق خود قائل است

من اگر دیوانه و دل داده ام ‌ ‌ ‌ ‌ عاشق آن دلبر آزاده ام
همانم از عشق یار نازنین ‌ ‌ ‌ ‌ ای برادر این زمان دیوانه بین
تو مرا مانند دیوانه بدان ‌ ‌ ‌ ‌ که مدام در غم و در همان و هان
با شدم روح روان دیوانگی ‌ ‌ ‌ ‌ جویم از دیوانه گی فرزانگی

اول دیوانکی من رسید — تا رسید از حضرت عشقم نوید
سر زد از جان و روانم نار عشق — شعله زد آن آتش شرار عشق
کفت بر من که با وای بلند — کو بپیش هر ذلیل و ارجمند
عاشق آن یار مه سیما ستم — عاشق آن دلبر زیبا ستم
روز و شب از عشق او بیرون نیم — نال نالان از فراقش چون نیم
بند بندم همچو نی در ناله است — هوش من چون نقطه جواله است
کر نبودی عشق وی در جان من — کی بدی این آه و این افغان من
ور نبودی عشق او در من شرار — کی چو مطرب کفتمی هی یار یار
کر نبود از عشق او من را وله — کی بدم این شور و شوق غلغله
کر نه من از عشق می افروختم — کی به نیران الم می سوختم
کر نه من را عشق او میبود کی — ناله ام جان سوز بودی همچو نی
عشق او چون زد علم اندر دلم — خود دویدم تا بسوی قاتلم
عشق او یغماچی دین و دل است — عشق او مر عاشقان را قاتل است
کر نبودی بر سر من عشق یار — بودمی مانند حیوان در صحار
یعنی آنکس را که نی سودای یار — هست آن بیچاره مانند حمار
عشق یارم سوی بالا میکشد — از ثری سوی ثریا میکشد
سوی بالا میکشاند مر مرا — عشق آن سیمین بر نیکو لقا
او ببالا کوید هر دم تعال — کن بسویم از دل و جان ارتحال
هم بکوید کای اسیر موی من — وی کرفتار خم کیسوی من

باخودی بگذار بیخود شو که تا / بنگری خود جلوه رخسار ما
آن نفس که باخود استی این بلا / کی بیابی تو ز رخ من نشان
وان نفس که بیخودی ای شیر راه / بنگری رخسارهٔ من را چو ماه
آن نفس که باخودی تو ای پسر / کند و بیعقلی و بیهوش و بصر
وان نفس که بیخودستی ای فلان / بنگری رخسار من را در عیان
آن نفس که باخودی یار نکو / مر تو را چون مار باشد ای عمو
وان نفس که بیخودی آید ترا / یار مه رخسارهٔ نیکو لقا
آن نفس که باخودستی ای فکار / پشهٔ لنگی ترا سازد شکار
پشهٔ لنگی شکارت میکند / با هزاران غم دوچارت میکند
آن نفس که بیخودی پیل دژم / خود شکار تو بود ای محتشم
آن نفس که باخودی خود در غمی / بستهٔ غیم غموم و ماتمی
وان نفس که بیخودی مه ز اسما / در کنار تو فرود آید بدان
واندمی که باخودی یار عزیز / از تو باشد روز و شب اندر گریز
واندمی که بیخودی خود یار تو / میشود روز و شبان غمخوار تو
آندمی که باخودی همچون خزان / هستی افسرده هم از غم ناتوان
واندمی که بیخودی ای خزان / نوبهار آید بر پیشت ای فلان
آندمی که بیخودی آید سروش / مر تو را که نیشها شد بر تو نوش
آندمی که باخودی و خودنما / خویش را بینی اسیر ابتلا
واندمی که باخودی و خودپسند / شهد گردد بر تو زهر ناپسند

وانگهی که بیخود استی زهر غم		میشود بر تو چو سکر شهد هم
کو قرار جان تو خواهی بیقرار		باش ای کاندر غم و رنجی دو چار
بیقراری جو که بینی ای نزار		هی قرار و هی قرار و هی قرار
تا گوارش جوئی ای جان برار		شهد و شکر بر تو آید ناگوار
پس گوارش ترک کن تو ای نزار		تا که زهر قاتلت آید گوار
بیخودی را تو شمار خویش کن		تا شوی عالم تو علم من لدن
بیقراری جوی تا یابی قرار		ای برادر تو بنزد آن نکیا(?)
بیمرادی جوی تا یابی مراد		شربت جان نوشی و گردی بقا(?)
از هوی نفس دون کن اعراض		تا شود کفرت بایمان اعتیاض
کفر چبود دوری از دلدار خود		هست ایمان تو حب یار خود
تا دم نزع ای پسر خود را بپا		کم نگیرد پیش چشمت را غطا
ای برادر خلقت از عشق شد		رو مگردان از رخ دلدار خود
خاک تو از آب عشق آمد عجین		چند اندر غفلت استی و غبین
خلق عالم خلق شد از بهر آن		تا که بشناسند محبوب مان
عشق این مخلوق را چون داشت آن		پادشاه کاردان رازدان
کرد خلقی خلق [illegible] که تا		بو برند از عالم غیب بقا
ما خلقت الانس و الجن گفت او		در کتاب خویش ای جان عمو
تو بخوان در آن کتاب مکنون		خاتمه این آیه الا لیعبدون
یعبدون را اهل تفسیر کلام		یعرفون گفتند اندر این مقام

یعرفون فرموده است نور کر تا | خلق بشناسند شاه انما
چونکه او گوید منم خود یار تو | هم انیس و مونس و غمخوار تو
تو مگردان صورت خود را از او | در رفیقی غفلت خود هان مجو
سوی او رو زانکه او خود یار تست | مونس دیرینه و غمخوار تست
گر تو خود از او بجوئی احتراز | کی توان یار دگر دیدن نواز
گر بجوئی کس نباشد حاجبت | جستن این یار باشد واجبت
یار اگر جستی ضیافت کن ورا | نی که بدگوئی زیافت خود سرا
هان بیا بشنو زمن ای مرد حر | تا بگویم معنی الحق مر

اشاره بانکه حضرت ختمی مرتبت خلق جهول غفول را بصراط مستقیم فلاح و نجاح دعوت فرمودند ازبان انان بایرادات و انتقادات گشودند شیرینی کلام مبارک حضرت انهارا تلخ آمد

چونکه پیغمبر باواز بلند | گفت بر قوم از عزیز ارجمند
کای خلایق من نبی برحقم | من بشر جان و امیر مطلقم
هر که شد از جان و دل خواهان من | بو برد از گلبن جانان من
هر که من را خواست حق را خواسته | بهر خدمت خویش را آراسته
هر که بشناسد مرا بی اشتباه | او شناسا گشته خود نفس اله
انکه نشناسد مرا بی شک و ریب | در جهان نشناخته سلطان غیب
ای برادر گفت چون آن شاه جان | تلخ تر از زهر آمد بر عوان

قیل و قال آغاز کردند از حسد | آن گروه بی‌شعور بی‌رشد

اشاره بآیهٔ مبارکه وَقَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الْأَرْضِ يَنْبُوعًا أَوْ تَكُونَ لَكَ جَنَّةٌ مِنْ نَخِيلٍ وَعِنَبٍ فَتُفَجِّرَ الْأَنْهَارَ خِلَالَهَا تَفْجِيرًا أَوْ تُسْقِطَ السَّمَاءَ كَمَا زَعَمْتَ عَلَيْنَا كِسَفًا أَوْ تَأْتِيَ بِاللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلًا أَوْ يَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقَى فِي السَّمَاءِ وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ حَتَّى تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَقْرَؤُهُ

گر تو گوئی راست پس ما را بیا | چشمه‌های جاری اندر این صحا

یا ترا باشد یکی باغ خضر | که بود خرما و انگورش ثمر

هم بود جاری ز هر سو اندر آن | نهرهای آب صافی روان

یا نمائی پاره پاره آسمان | تا که ما بینیم آن را این زمان

یا خدا را ز آسمان آری فرود | هم قبیلی ز ملایک با سرود

یا که باشد مر ترا بیتی ز سیم | هم ز زر خالص ای میر کریم

یا برو این لحظه تو در آسمان | تا که ما بینیمت ای میر جهان

باز بر تو نیست ما را حب و ود | تا نیاری تو ز حق همراه خود

یک کتاب مستطابی کرده را | ما بخوانیمش ز صدق و از صفا

ای محمد داری اینها را اگر | میدهد بتبلیغ تو ما را خبر

گر ترا این معجزات باهر است | خود رسولی قدرت تو قاهر است

در جواب آن گروه پر شقا | آمد از غیب بقا او ندا

خضر: سبز

مهان: بزرگان

کای محمد ای شه جانهای پاک | ای ز نور تو جهانی تابناک

قل سبحان ربی هل کنت الا بشراً رسولاً

تو بگو بر این گروه بی نُهی | که من استم یک بشر مثل شما
معجزه من نیست الا این کتاب | گر تو دانائی بیا نکته بیاب
چونکه باشد این کتاب مستطاب | منبع فیض و ینابیع[1] ثواب[2]
رزق روح اهل عالم اندر این | هست موجود این بیان را کن یقین
باری ای جان برادر هوشدار | تا که بشناسی تو یار نیز ز یار
اندر عالم آنچه بینی ای جناب | از کتابست از کتابست از کتاب
حجت کافی دلیل وافی است | جمله امراض جهان را شافی است
گر تو اعراض از کتاب آری کجا | می بخشد بر تو انوار عطا

حکایت آن شخص مازندرانی که در بهبهان دید

این شنیدم در دیار بهبهان | از فقیری بی نوائی ناتوان
تو کلام حق نهان بینا نهان | در لرستان و دیار بهبهان
گر تو گوئی حق سرت را میبرد | مال و اموالت به یغما[5] میبرد
کن تو نصب العین[4] خود ای مرد حُر | معنی این نکته را الحق و مُر
گفتمش از چیست این آه و سوز | گفت از این قبال تحقیقی فروز
گفتم آخر از مصائب باز گو | ایکه از غم گشته جسمت همچو مو
گفت بنشین باش سر تا پای گوش | تا بگویم شرح حال ای تیز هوش
خانه و جاه من مسکین بدان | سابقاً میبود در مازندران

[1] ینابیع جمع ینبوع چشمه
[2] [illegible]
[3] پاره‌ای
[4] نصب العین مقابل چشم داشته
[5] یغما [illegible]

یك پسر من داشتم چون ماه نو | بلکه میبرد از مه نو او گرو
آن پسر مانند یوسف بد صبیح | بود دایم دور از اعمال قبیح
کار او روز و شبان بودی عیان | دائماً میساز ذکر بی نیاز
ذکر و تسبیحش بدی صبح و پسین | انت قیوم و اله العالمین
او بحق ناظر بد و من سوی او | او بکوی حق دوان من کوی او
بد وراهت حسین وال او | ای برادر در جهان امال او
چند کره رفته بود او کربلا | کشته زائر خامس ال عبا
ز اتفاق این جهان کج نهاد | شد سوی بازار روزی آن نژاد
یك بهائی را بدید آن نوجوان | که فتاده در کف بازاریان
چوب بر فرقش زهر سو میزنند | کز این سو گاه انسو میکشند
آن یکی پیر بد انکشتان او | دیگری شد سوی خانمان او
آن یکانه گوهر دلبند من | گفت ای یاران و خویشاوند من
این چه کرده که شما پیش میکشید | هر طرف او را بخواری میکشید
گفت شخصی کاین بهائی کشتنی است | در دل و تخم جدائی کشتنی است
دین وائینی ز نو پیدا شده | این بود زان دین که چنین رسوا شده
ما کشیم این را که دینش باطل است | ما زنیم این را که نحسش آفل است
آن پسر گفتا که ای اهل دیار | کشتن او کی بود شرط وقار
این که نقد دل بدینی باخته | با جنان و این چنانی ساخته
بلکه رید از ستم ولطم کشتنش | هم بخاك و خون خود اغشتنش

کر کند دین او ز حق است و هدی | کی ضرر یابد ز آسیب شما
کر بود این دین کراو دارد ز حق | کی ز دل بیرون کند زین ضرب دق
کیش او کر از حق است ای همکنان | بکذرد انوار او از آسمان
کر کشی یک تن هزار آید پدید | صد چو او از هر کنار آید پدید
کر بود باطل مکش این را که هی | میشود طومار دین داریش طی
تو مکش او را که خود باطل شود | باطل و بیهوده و عاطل شود
این سخن را چون شنیدند آن کسان | کشته هاجم بر سر آن نوجوان
که چرا این کفتکو وا میکنی | تو بلیسی راه ما را میزنی
دشمن دین است و آنرا میکشیم | هم تو هم آن را بخون می آغشیم
بر سر آن نوجوانم تاختند | تیغ کینه بر سر او آختند
نوجوانم حرف حقی کفت و شد | خفته و نالان بخاک و خون خود
نوجوانم های های ای همکنان | شد ز حرف حق بخاک و خون طپان
حرف حق اندر مذاق ابلهان | تلخ می آید مکو زنهار آن
بکذریم ار ما ز خود بینی کجا | بکذریم از حرف حق ای ذو نهی
کفتم ای رجای یار دلبر بند | تا فکند این قیل و قالت در کزند
لب ببند و صمت را بنما شعار | تا نیفتی در غم آغم نزار
صامت صادق بود اندر نجات | چون درخت طیبا ست و با ثبات
اصل او ثابت بود در ارض جان | بکذرد فرعش ز هفتم آسمان
داروی جان پرور خود ای طبیب | بر مریضی ده که تو شد بی شکیب

عاطل: برفهم و خالی از پیرایه

هاجم

صمت

تومکو

اب برتشنه ببخشا ای پسر | نی بان ناتشنهٔ پرشور و شر
داروی جان پرور خود ای طبیب | بر مریضی ده که نوشد بی شکیب
تو مکو مرکل و ریحان تو | نزد انکه جوید او گند قذر
سر کاخ و قصر و ایوان بلند | فاش منما نزد جغد ناپسند
هم مزن از عالم اکسیر دم | در بر انکوست بیهوش و حکم
گفت در قران خدای کائنات | طیبین لایق برای طیبات
هم خبیثون للخبیثات امده | ترك ترك و تات را تات امده
در علاج هر مریض ای تیزهوش | در هر انچش بوده عادة بکوش

حکایت ان مریضی که حکما او را ادویهٔ غیر معتاد میدادند علاج نمیشد حکیمی دانا او را بچیزی که عادت او بود علاج کرد

بد مریضی از مشاهیر دیار | که دوای کله بودش بی شمار
خواست از شهر او طبیبی چند را | تا که بنمایند دردش را دوا
ان هلیله داد ان سرکنگبین | ان بلیله داد ان ترانگبین
ان بنفشه و ان لسان الثور داد | ان لطیفهٔ زاژ و عطر هور داد
ان کنینش داد ان یك کرنبات | ان یکی داد ابلوج اینك نبات
ان یکی نیلوفرش داد ان دگر | شیره بادام یا ریحان تر
دیگری گفتا دوایش یافتم | چون ببر فکر من بشتافتم
گوئیا که هست سیراف دو | با شراب داو نباشد مزاج

لسان الثور

ابلوج

کو خورد او این دوا صبح و مسا — مینماید تقویت خون ورا
آن طبیبان هر یکی یک دوا — بهر تجویزش زدندی ایها
در پی بهر علت او میفزود — چون موافق آن دوا او را نبود
دائما می بود اندر نحف و ضعف — در دل او بود ازین ضعف لهف
گفت ای دارو تو را ز دان — یک طبیبی را ببالینم رسان
که موافق او دوائی گویدم — مژده رحمت نجاتی گویدم
یک طبیبی حاذقی آمد ورا — گفت دانم این عنا را من دوا
زابتدا بگو تو با من ای مریض — که تو داری میل بر شرب مخیض
گفت آری شربتی برین منست — شربت و شهد شیرین من آ
کاش میدادی بمن جامی ز دوغ — تا که گشتی شمع جانم پر فروغ
آن طبیب حاذق فرخنده پی — با غلامان گفت با تعجیل وی
که یکی جامی ز دوغ آورید — زان شراب پر فروغش آورید
چون غلام آورد شکوان مریض — کاسه لب ریز و مملو از مخیض
آن مریض بی نوا نوشید آن — گفت وه وه یافتم تاب و توان
آن طبیب حاذق دانای حسن — گفت شربت میل میباشد بخود
خورد او تا میل او بر دوغ بود — داد شربت دوغ او را نفع و سود
حالتش خوش گشت و از جا بر نشست — تیر از کف رفته باز آمد بدست
مولوی گوید پی اثبات این — شرح کی نغز و لطیف و شکرین
گفت جالینوس آن دانای مه — بر مریض آنچه که عادت بود ده

سمین ۱ سمن
حاذق ۲ زیرک و دانا و استاد
مخیض ۳ دوغ
فرخ ۴

اقتضا

اقتضاات زمان را ای پسر | همچو مژگان دارد در پیش نظر
عالم دهرست اورا اقتضا | مرد می خندد هم است ای نونها
چون بدندان کرم افتد بیشها | کاز الذا ذو از بیخش برار
اقتضای درد دندانست این | چشم سر و سر تو بکشا و ببین

حکایت آن پادشاه از شخص لر دختر خواست و خواستکاری فرستادن

از لری شه دختری مهری خواست | عشق خوابیده وی از جا جسته را
مدتی از عشق او جان باخته | ز آتش او سوخته و ساخته
برد دریا از عشق آن شاه راد | کوه صبر و سکون و مفت داد
از غم آن دختر لر روز و شب | بود اندر انده و رنج و کرب
نه بلاورا خورد و خواب راحتی | بود هردم در عنا و محنتی
آه آتش بار از دل میکشید | زهر غم از جام حسرت میچشید
جملهٔ اعیان و اشراف حضور | در تحیر از غم شاه غیور
یک وزیرش گفت ایشاه کرام | ای زجودت بهره بر خاص و عام
در دلت از چیست انده و کرب | ای حقیرت جمله خاقان عرب
گفت اندوهم زعشق دختریست | از فراق دختر نیک اختریست
گفت ایشاه جهانبان غم مخور | رشتهٔ صبر و شکیبائی مبر
نیست قدر شان قدر که غم خوری | لایق آن نی که قمیص از تن دری
زود آن لر جمع از اعیان شهر | کن روان تا بنگری از وصل بهر

عنا: رنج و سختی

قمیص: پیراهن

تو بگوشش اند طلب پشاه داد ... تا کمر از مطلوب خود گیری مراد
گفت پیغمبر چو در ضمن حجج ... من قرع الباب ولج و لج
گرد از آن در سر آخر عیان ... چون بکوبی تو دری اد رزمان
باز گفتست آن میر جان معتمد ... من طلب شیئا وجد قد وجد
گر طلب داری بمطلوبی رسی ... ور محب استی بمحبوبی رسی
از طلب پروانه با دان شود ... از طلب پس دل که او شادان شود
از طلب یابد مراد آن بیمراد ... از طلب گردد دل مغموم شاد
از طلبهای جنبله ای جناب ... میشود جاری ز سنگ خاره آب
از طلب پس جان که بجانان رسد ... خرم و آسوده و رقصان شود
طالب ار باشی بمطلوبی رسی ... داری رجی بمحبوبی رسی
از طلب ای پس صنایع شد عیان ... از طلب ای پس بدایع شد عیان
از طلب اسرار ظاهر میشود ... از کمون کل شیٔ ای معتمد
از طلب سان شود هر کار سخت ... از طلب میوه بر اید از درخت
طالب از احجار بلور آورد ... طالب از سنگ سیم و نور آورد
دست از ذیل طلب کوته مدار ... تا بیابی کام دل از وصل یار
شه چو بشنید از وزیر این گفتگو ... در طلب شد شد تهی از ما و هو
زود بفرستاد آن شاه شهیر ... از وزیر و از دبیر و از مشیر
نزد لر رفتند و گفتند ش همه ... خواستگار دخترت گردیده شه
تو بده دختر بسلطان جهان ... تا شود از دخترت تو کامران

[illegible]

۲ مغموم غمزده
۳ جنباب جنبیدن
۴ کمون پنهان بودن چیزی

تو بیا و شاه را داماد کن　　قلب زکفت داده اش را شاد کن
شه جهانبانست و میداند کران　　دارد اندر حیطه خود این جهان
شاه را داماد کن تو ای عمو　　تا بیابی بهره نیکو از او
شاه باشد دخترت را خواستگار　　تو مبند او را مبند انتظار
گفت من هم کفو سلطان نیستم　　طالب دامادی آن نیستم
شه چرا بر من ستم دارد روا　　من کجا و شه کجا جان بیا
چون رسولان شه از آن گوزبان　　نا قبولی را بدیدندی عیان
نزد شه رفتند و گفتند آنچه گفت　　آن رسولان بی تامل بی نهفت
نار عشق شه فزون تر زد شرار　　شد ز هجر دختر گو بیقرار
دائم اندر رنج و هم بیمار بود　　در غم اندر فرقت آن یار بود
شاه شد رنجور و آمد سو طبیب　　در علاج درد او بد بی شکیب
یک طبیب با وقوف با شعور　　گفت درد شه ز امراض ست دور
درد شه از عشق هست و از فراق　　از تف عشق است او را احتراق
شه بگفتا ری تو دانی درد من　　هم ز سوز جان و آه سرد من
عشق آن گو دختر مدر دل بود　　وصل او تا کی مرا حاصل شود
من امیران را فرستادم رسول　　آن گو نادان نکرده خود قبول
آن طبیبک گفت ای شاه کرام　　وی شه ذو المجد و جود و احتشام
این وزیر و این دبیر و این مشیر　　کی بود همجنس آن مرد شریر
جنس او بفرستاند پیش او　　کم بداند حال و خوی و کیش او

جاذب هر جنس را جنس او بود … جلب انسی انس و جنی جن کند
جنس هر جنسی جذوب او بود … غیر او مرهوب او بود
شه شنید این نصح از آن هوشمند … پند او پیر هوش را گشت بند
خواست آن شاهنشه روشن روان … یک لوری گوید رئیس آن لوان
گفت رو رو نزد آن لوری بخواه … دختر او بهر استرضای شاه
آن رئیس لوری شنید و شد روان … تا رسید او نزد آن لوری زمان
گفت ای لوری دخترت بر شه بده … تو بدوش من کنون منت بنه
لوری جوابش گفت گر شاه آن زمان … نزد من همچون تو میکردی روان
من اطاعت مینمودم از اول … بی ریا و ریب انکار و دغل
اری ولی ای برادر جان من … هین موافق گوی تو درمان من
چون موافق تو نمی گوئی دوا … میکشی بیچاره مقهور را
گر علاج داء میخواهی بگو … یک دوائی تو موافق ای عمو
چون سروکار تو فتد با کودکان … رمز بیانه مگو در پیش آن
تو بآن کودک قلماسنگ و سنگ … تا کند فهم سخن او بی درنگ

حکایت آن جوان که با عوانان راز خود بگفت و گوهر خود را بیهده بسفت

سوی بازارم که افتاد یار … نوجوانی دیدم استاده نزار
دست او اندر کف بازاریان … اینچنین میگفت همی بازاریان
حاش لله گر بگویم بعد ازین … پیش این بازاریان رمز یقین

جاذب: کشنده
داء: درد

ایستادم گوشهٔ این وان | کفتکو چه بوده وهم چیست آن
دیده او گوید که من حق کفتمی | گوهر معنی در اینده سفتمی
کفتمش مر تو چه میگوئی بگو | مطلب خود را بمن هان رو برو
کفت من کفتم یقین را تو بدان | وهم وظن را ظلمت دیجور دان
تو یقین را دان چو مرغ تیزپر | وهم وظن را مرغ خاک بسته پر
خلق در وهمند الا اولیا | جمله در تشکیک الا اصفیا
کل با آر ضلالت سرنگون | از ضلالت هر یکی مست و هرون
غیر اهل علم کاتان واقفند | از جهان غیب معنی ها نفند
اهل علم آنکو چو من محو حق است | عارف حق و شهیر مطلق است
محو حقم محو حقم محو حق | خوانده ام در مکتب حق سبق
چونکه این کفتم بهر جاهلان | بهر قلم جمله نوبان و دوان

در مقام نصیحت با شخص کرفتار

کفتمش ای محو بی تدبیر هان | کوش کن بشنو تو نصح رهروان
محو حق باش با تدبیر باش | بی تدبر نیست در هر جا بجاش
رمز پنهان با عوامان شرط نیست | چونکه کفتی در کو اینجا مایست
چونکه در سوراخ زنبور ای پسر | چوب خود کردی از آنجا در کذر
کر باستی اندر آنجا ای جوان | بر سرت ریزند آن زنبورکان
بر تو می آرند از هر سو هجوم | که نداند عطر ورد از بوی فوم
رمز غیبی عیب کویان نسزا است | کر بکوئی با عوامان ناسزا

زر بصرا فان تو بینا ای پسر | نی بجد ادان بی هوش و بصر
تو جدید و بود دا داده بان | که شناسد از بصیرت این و ان
کو بکو با سی نمائی کی رواست | جان من اهل بصیرت کیمیاست
تا نبینی گوش وا نجا ای عمو | رمزی از اسرار و نهانی مگو
سر حوض کوثر و هم سلسبیل | کو بعطشان نی بر نجو و علیل
انبیا کردند زان بحر محیط | قطرهٔ ظاهر در این ارض بسیط

قال رسول الله صلی الله علیه واله لو علم ابا ذر ما فی قلب السلمان لقتله او کفره

زان سبب گفتی رسول کبریا | از پی تنبیه ارباب نهی
انچه اندر قلب سلمان شد نهان | گو بدانستی ابا ذر ای فلان
یا که میکشتش و یا بی اشتبا | کافرش میخواند دارای کنا
هر دو از اصحاب خاصان رسول | از چه این راشد قبول ان نا قبول
هر دو مرغ گلشن عرفان بدند | هر دو ثابت هر دو با ایمان بدند
این پرید از خاک تا افلاک جان | وان پریده است تا معراج ان
این برابر کرد طی نه فلک | وان گرفتار است در سطح سمک
این شده محرم همه اسرار را | وان ندیده این همه انوار را
این هزاران بند را بگسسته را | وان بتخییلات خود را خسته را
لا اله الا هو الحی قدیم | عالم الاسرار رحمن الرحیم
انه فرد بصیر و نصیر | من ضمیر الخلق عالم و خبیر

هر کسی

هر کسی اندازهٔ پرواز خود
میپراند در فضای راز خود

الله الله ای برادر کن قبول
این سخن را و مکن خود را ملول

الله الله ها تلک استار شو
هی تو حرف وطالب اسرار شو

الله الله تو زحق کویان مرم
کاوفتی از این رمیدن در ندم

الله الله یعزنا باز کن
کوش را در دل در فهم راز کن

تا عنان معطوف دارم زین فضول
جانب شرحه یکای بوالفضول

دور ماندم دور ماندم از مرام
قصّه ها کفتم پی فهم عوام

قصّه کفتم لیک بی معنی نبود
بد معانی کاه غیب وکه شهود

کر کهی پرواز دادم طیر جان
از زمین تا اوج هفتم اسمان

کر ز هفتم چرخ افتادم زمین
تا ندانندم که هیئم یا مهین

کر ز معسور وکه از میسور دم
از پی تفهیم دانا یان زدم

کر سوار مرکب تازی شدم
در پریدن کاه چون بازی شدم

کر ز مشرق کر ز مغرب سر زدم
کر ز اب و خاک خوش سر بر زدم

تا ندانند مکه هستم پیلور
یا که هستم تاجر پربار و بر

یا کدا یا شاه یا لشکر کشم
یا فروزان یا کشندهٔ اتشم

چونکه نعل اسب وارونه بود
ره زنان شوم دغا پی کم کنند

کفت قاانی وخوش کفت این سخن
او زروی عقل وهوش ودانش

تا نشان سم اسب کم کنند
ترکتازان نعل وارونه بزنند

چون سخن ناکفتنی اید بانجمن
کس نداند بلبل استی یا زغن

به که گویم شرحی از اسرار خود ‖ با خدای اقدس دادار خود

فی مناجات

ای خدای کردگار کاردان ‖ کرده از کاف کن خلق مکان

ای خدای رازدان چاره ساز ‖ ایکه هستی واقف از راز و نیاز

من نیارم زد ز اوصاف تو دم ‖ من نتانم وصفت ای رب انام

چون توئی لا یوصف ای رب مبین ‖ وصف تو گفتن نباشد حد من

چون ز اوصاف و نعوت استی عری ‖ کی سزد وصف تو گفتن دیگری

ایخدای داور بیچند و چون ‖ از تو ارض اندر هوا یابد سکون

خلق از تو گرچه دور ند و بعید ‖ انت اقرب منهم عن حبل الورید

ایعجب تو اقربی از من بمن ‖ من چرا با خویش دارم دشمنی

ذکر من شد نفی مثبت دو بدو ‖ عالمی ای خالق غیب و شهود

که منم عبد ضعیفی بس ذلیل ‖ انت سلطان اقدم رب الجلیل

درد لم رنی جز هوای بندگی ‖ نی عیان از من بجز شرمندگی

قوتی بخش ای خدای ذوالجلال ‖ چند غفلت داشتم با عیال

زانکه از اغفال میترسم بسی ‖ خوش بود گر تو بفریادم رسی

که نکردم چون غلامان بدغا ‖ دشمن منصوص سرور از شقا

رجوع بحکایت منصوص سرور و بزندان افتادن او

چونکه قلب شاه انقوم و دیار ‖ از دخان انغلامان گشت تار

با غلامان خاص سرور گشت ضد ‖ از پی ایذای او شد مستعد

بی تأمل حکم بر زندان نمود · حکم بر زندان جان جان نمود
حکم بختوی بزندان باز کرد · ظلم و بیدادی ز نو آغاز کرد
هم فرستاد او یکی مأمور سخت · سوی زندانگاه از آن پای تخت
تا که تفتیشی ز حال او کنند · واقف از قال و مقال او شوند
نامهٔ بنوشت بر او از سخط · نامهٔ ختامهٔ از این نمط
که تو را بر سر هوای شاهی است · تحت حکم تو زمه تا ماهی است
از پی فرمان تو از هر طرف · از سلاطین جهان بکشیده صف
خواجه تاشان تو گفتندی عیا · که هوای سلطنت باشد تو را
گو نمی باشد هوای بر سرت · در نمی باشد خیالی دیگرت
جمله یارانی که باشد مر تو را · هین بفرما تا روند از آن ولا
تا نباشد هیچ از یاران تو · هم ز جانبازان و غمخواران تو
جانشین سرور از حسن ضمیر · سوی شه بنوشت او که ای شهیر
من نخواهم کوس سلطانی زدن · که تو را دل هست دائم در محن
نیست اصلا در دل من این خیال · لیک می آید تو را از حق زوال
گر عدو گفت قولی را مدان · پایدار او را که نبود جاودان
کار شیطان روز و شب هست ضلال · روز و شب اندر پی اخلال
دمبدم در مکر و ریب است و سمر · تا کند افسادی اندر این بشر
آنچه بنیوشی در او شو مفتکر · تا که سر کارت آید در نظر
بی محابا تو مکن از آن قبول · خاصه زان قائل که خود باشد ضلول

واشناس او از آهنگ جرس[۱] | در بیابان تو ز آواز مگس

چونکه چشم دل گشائی ای کرام | می ببینی کز من است انتظام

نصح من بر دوستان و یاوران | دمبدم هست اتباع خسروان

گر همانند آتشی افروخته | خرمن هستی خود را سوخته

الغرض منصور سرور از رضا | امر فرمود او که یاران صفا

هر یکی سوی دیار خود روند | رخت خود را سوی شهر خود کشند

یا که عزم خطهٔ دیگر کنند | طاعت شر یا ز افزون تر کنند

جمله یاران همچنان استادگان | از در آن شمس گردیدی روان

همچنان جعفر که سوی زنگبار | شب گرفتی راه و بنمودی فرار

بیان آنکه اوایل امر حضرت ختمی مرتبت نظر باضرار اغیار ابرار را امر بفرار و خود عزم شعاب کوهسار فرمودند

در زمان حضرت ختمی مآب | سخت چون شد کار بر اوای جناب

مصلحت دانستن میر امم | گفت مرطیار را کی ابن عم

مؤمنان و مؤمنات کرام را | پیروا مرند از روی رضا

نیمه شب جمع آر و بیقرار | گیر پیش خویشتن راه فرار

چون شما رفتید من هم میروم | در شعاب کوه پنهان میشوم

الغرض جعفر اجابت کرد و رفت | سوی شهر زنگبار او تفت[۲] رفت

تا به دربار نجاشی تاختی | مسکن و مأوی در آنجا ساختی

[۱] جرس: زنگ

[۲] تفت: شتاب

مظهر

مظهر حق هم آیا ای نکته‌خوان　　سوی شعب کوه کردیده روان

اندران شعب آن وجود محترم　　بد ممکین بی‌حوش و یا روح هم

ای برادر جان تو بشنو این سخن　　خویش را بستر قیود خود مکن

کن ندا ترد امور انبیا　　تا ببینی شاهد و مشهود را

کو کشائی چشم دور اندیش را　　بنکری مطلوب قصد خویش را

چشم باید بی رمد تا بنکرد　　آنچه نابینند مردود از صمد

باز کن چشمی که او مردود نی　　کو نبکشائی شوی کمراه و عمی

برکشا تو چشم جان تا بنکرد　　کو مآل کار خود ای معتمد

کو مآل اندیش بود نه بی‌هوده　　کی شدندی با رسول حق بجود

دیده بکشا که آخربین بود　　حالتی چو که با تمکین بود

دیده آخربین نبکشائی اکر　　میفتی اندر غموم شور و شر

هین مپوشان چشم خود را همچو　　با غطا و پرده‌های تو بتو

از پی وهم و خیال خود مرو　　بی نصیب از شاه و کان زر مشو

قصه بشنو شخص خارکن　　کر شدی از بهر فلسی ممتحن

قصه خارکن و بی‌نصیب شدن او از عطایای سلطان

بود شخصی خارکن کاندر سحور　　میشدی اندر بیابانهای دور

تا بدوش خود بکیرد پشته خار　　آورد در شهر بفروشد نزار

خارکن بود و بکند او خارها　　با هزاران زحمت و آزارها

رمد: درد چشم

فلس: پول سیاه کوچک

سحور: جمع سحر

بست پشتهٔ خار کارد سوی شهر   از فروش او شود پر فیض و بهر

شد کنار پادشاهی مهربان   سوی آن صحرا و پیر ناتوان

گفت بر آن پیر کای پیر نژاد   میفروشی تو بچند این پشته خار

گفت خواهم بدهمش بر یکقران   تا نمایم صرف خویش و کودکان

پادشاه با عطای مهربان   گفت با من ای توای ناتوان

تا ترا بخشایم از افضال خود   از کنوز[۱] و گنج مالامال خود

گنجهای نقره و زر بخشمت   هم سرا و تخت و افسر[۲] بخشمت

بخشمت آنسان که گردی بی نیاز   تا شوی راحت از این رنج دراز

شرط اول آنکه از این پشت خار   بگذری توای پریشان نژاد

گفت کاسانست بر من این گذشت   می نخواهم گشت دیگر این پهن دشت

برد شه همراه خود آن پیر را   سوی کان[۳] نقره بی تدبیر را

خواست تا بردارد از آن نقرها   شاه گفتش بگذر و با من بیا

درگذشت و رفت سوی کان زر   داشت بر آن کان زر هردم نظر

گفت شه کای پیر رنجور حزین   با من ای و کان یاقوتم ببین

مدتی ره رفت او همراه شاه   با دلی شاد و طربناک آن تباه

دید شخصی خارکش آید ز دور   با روانی شادمان و پر سرور

گفتش ای جان برادر بد چسان   قیمت خار و چه بد بازار آن

گفت کامروز صد دینار بر   قیمت افزوده است اینجا پدر

پیر بی تدبیر بهر یک فلوس   زد بسر کای درد ای آه و فسوس

۱ کنوز جمع کنز گنج

۲ افسر تاج

۳ کان معدن

ماند

ماند خارم تا فروشیده روم — تا فروشم خار خود ای محترم

دل برید از شاه و از یاقوت او — رفت در رنج و بلا یاقوت او

گر تو خواهی کان یاقوت صمد — دل بپرا از خار و خس ای معتمد

تا ترا دل پر ز آلایش بود — خود بیابان کن کجا آسایش بود

محو کن موهوم ای جان پدر — تا یقینت آید اندر در نظر

خرق کن موهوم مذموم[١] ای عزیز — تا نگردد کار آسانت عزیز[٢]

باز بنما چشم دل از بهر آن — کآیدت اندر نظر جان جهان

از پی معشوق نفس خود مپو — تا ببینی شاه جان را رو برو

تا نگردی تارک دنیای دون — کی شود سلطان جانت رهنمون

بوالحکم از حب دنیا ای پسر — کشت او بوجهل و هم شر البشر

حب دنیا داد جایش در جحیم — بی‌نصیبش کرد از فیض عظیم

داشتی گر چشم آخربین کجا — میشدی محروم از فیض لقا

ای برادر حب دنیا را بهل — تا نگردد مر ترا دل مضمحل[٣]

حب دنیا کور سازد چشم تو — دمبدم موفور[٤] سازد خشم تو

حب دنیایت بموهوم افکند — در خیال شوم مذموم افکند

این حکایت را بیا و گوش کن — زان سپس را آمل خموش کن

بلبلی در گلستانی آشیانه داشت ماکیانش
نویدها داد و از گلبن بلانه خود بردش
و بچنک گربه افتادن او

١ مذموم: بد گفته شده
٢ عزیز: دشوار
٣ مضمحل: معدوم شده
٤ موفور: بسیار

بلبلی در گلستانی بد مکین / وان گلستانش بدی زیر نگین
بود اندر غنّ و رنّ و های و هو / دم بدم از عشق گل آن نغمه گو
غنّ اش بد مبهج جانهای زار / رنّ اش می برد از دلها قرار
جمله اطیار گلستانش عشیق / جمله یاران و رفیقانش شفیق
داشت جا در جوق اطیاران هزار / او ز غنّ و رنّ خود در افتخار
چونکه ذات حیّ و ترّ بی نیاز / امتحانش خواست دادش حرص و آز
حبّ آب و دانه اش در دل فکند / گشت بلبل زان محبّت مستمند
ماکیانی را بشد آنجا گذار / تا رسید اندر بر زیبا هزار
دید کو را هست صوتی جانفزا / نغمهٔ نیک و بیانی دلربا
گفت با آن بلبل زار حزین / که بیا با من مباش اینجا غمین
چند بر این شاخ و آن شاخی پران / چند از زاغ و غرابی دل طپان
تا کی اندر سرحدّی و گرمسیر / در مکان من بیا و جای گیر
تا ببینی راحت جان جاودان / هم ببینی وافر از آب و ز دان
اندر آن خانه که ماوای من است / هم در آنجائی که من را مسکن است
هست آب و دانه های بی شمار / آب و دانه میخوری بی انتظار
بلبل از این وعدها مسرور شد / در بجور رنج و غم مقسور شد
از شخ گل بر پرید و شد روان / او بهمره و همره آن ماکیان
ماکیانش برد اندر خانهٔ / هم مهیّا کردش آب و دانهٔ
بلبل بیدل چو آب و دانه دید / شادمان گردید و زان دانه چید

چند

چند دانه چید او با جست و خیز ‌‌ — ‌ در کمینش گربهای پرستیز

دانه‌ها نا چیده هرّش در ربود ‌ — ‌ دانه‌ها اصلا نداش هیچ سود

آب و دان افکندش اندر بند غم ‌ — ‌ خود بخود بنمود آن بلبل ستم

ای برادر امتحانت در پی است ‌ — ‌ هین بخود آ بعد از این عمرت کی است

تا بکی در بند آب و دانه‌ئی ‌ — ‌ همچو جغدان طالب ویرانه‌ئی

چون مگس در انگبین افتاده‌ئی ‌ — ‌ از پی اهلاک خود آماده‌ئی

در چه لغزنده چون مور اسیر ‌ — ‌ بی مدد کار و معین و دستگیر

مور چون در چاه لغزان اوفتاد ‌ — ‌ چاره باید اینکه میجوئی مراد

تو چو موری ای بدل شیدای من ‌ — ‌ داده در چاه لغزان جای من

حرص دنیا چاه لغزان من است ‌ — ‌ چاه لغزان قاتل جان من است

اندرین چاه امل افتاده‌ام ‌ — ‌ بهر قتل جان خود استاده‌ام

مناجات با قاضی الحاجات و رجوع بحکایت غلام خاص سرور و تفتیش مفتش و معاودتشان با تفتیشات کذبه نزد سلطان

ای خدای مهربان دادرس ‌ — ‌ دادرس غیر تو ام نی هیچکس

از همه ببریده پیوستم بتو ‌ — ‌ وز همه بگسستم و بستم بتو

دستگیری کن تو بر این ناتوان ‌ — ‌ کو فتاده در چه سود و زیان

راحت جان بخش این افسرده را ‌ — ‌ خرّمی بخشای این پژمرده را

یعنی ای دادار و ستّار زدان ‌ — ‌ کن مدد بر این فکار ناتوان

تا بگوید باز شرحی ای جلیل　　از غلام سرور و قوم رذیل
که پس از تفریق یاران بستگان　　چون گذشت او را و حالش شد چسان
آن مفتشها به اعدا توامان　　هم بقاضی هم بمفتی هم عنان
هر طرف تفتیش کردند از عدو　　کای عدو آنچه تو میخواهی بگو
آنچه اعدا گفته گشته مندرج　　قول باطل در کتابی مندرج
مندرج اندر کتابی کرده‌اند　　قولهای لغو زشت ناپسند
قولهای عاری از صدق و صفا　　مستند کردند از هر بی حیا
لیک آنها از غلام بی‌معین　　هیچ تفتیشی نکردند این ببین
که چه تفتیشات کردند از عدو　　آن نفوس بیحیای خیره رو
خانه نوساز اگر بودی گلین　　در قلم رفته بنائی آهنین
آن عمارت از یکی شش طاق و بس　　قلعه گفته قلعه‌ئی بی‌دسترس
من چه گویم زانچه آنها گفته‌اند　　از خیالات و مقال ناپسند
آن مفتشهای بیهوش و بصر　　بی تحقق باز گشته از سفر
بی حقیقت یک کتابی بس حجیم　　برده همره در بر شاه و ندیم
آن غلام باوفا را باز بین　　که نمودی حکم بر یاران چنین
که هر آنکس هست ما را یار جان　　طاعت شه را نماید هر زمان
کاین وصیت هست از شهر بها　　هم با آنان که بوند اهل ولا
امر شه از جان و دل عامل شوید　　هر طرف خواهد شما مایل شوید
ما ز سلطان جز عطا کی خواستیم　　بهر او هر دوست خود آراستیم

وکلای

امر

امر سرور بود اتمام بنا | شد معوّق از حسادت خائنا
آنکه خواهان من است از جان و دل | طاعت شر را نماید متصل
گر کشندم ور بدریا افکنند | یا بدار کین و عدوانم زنند
گر کنند قطعه قطعه سازندم بدن | ور زخاک تیره آرندم کفن
سر نپیچم از امر سلطان قدر | هست من را دائماً بر این نظر
گر هر آنچه خواهد او نیکوستی | آتش غم یا اگر مینوستی
ما بتسلیم و رضا استاده ایم | بهر جان بازی خود آماده ایم
حاضریم اندر مقام امتحان | سر بروی کف پی ایثار جان
سرور آخر پس ازین ناکسان | کز ره خود بستید پابندشان
بانی خانه نه هادم از چرا | باعث راحت نه صادم از چرا
زخم را مرهم نبودید ای امید | بر غلامم زخم پی در پی زدید
از نصایح من تبرا کرده اید | قلب منصوص مرا آزرده اید
همرهی با او نکردید از چه رو | همعنان گشتید با رهط عدو
بهر تعمیر از نه پا برجا ستید | در خرابش از چه خود آراستید
یار و غمخوار غلامم چون نه اید | مار از جانش چون شدید
در دوا درمان نبودید ای عجب | از چه افزودید بر رنج و تعب
چون بسرور عاقبت خواهند کرد | با دل پر کین و با رخسار زرد
باری ایشان بیامد پیش آ | تا بگویم سر تو را از هر خفا
این مثل بودی مثل را بجو | تا ببینی شاهد جان رو برو

امتحان: آزمایش
هادم: خراب کننده
تبرا: دوری و بیزاری
رهط: …
کین: …
خفا: نهان

احمد مختار آن فخر رسل   سیّد ابرار سلطان سبل
چونکه رحلت خواست زین عالم کند   نار در جان بنی آدم زند
گفت بعد از من امیر المؤمنین   هست مولا و امیر و جانشین
شرع من از او بیابد انتظام   دین من باید که زو یابد قوام
خانهٔ امر مرا او بانی است   این بنا خود برتر از سلطانی است
آنکه میداند مرا مولای خود   یار جان و راحت روح افزای خود
بایدش داند علی را پیشوا   خسرو ملک و خداوند عطا
زانکه میباشد علی خود شاه جان   در جهان جان و دل و حکمران
آنچه بایستی بگوید گفت آن   خسرو لولاک اندر آن زمان
بعد ختم حجّت خود بر عموم   کرد رحلت تا سوی ربّ علوم
منکر اند امر آن مولا شدند   صدمه ها بر انعم و آلا زدند
دوستانش را نمودندی پریش   یار جانش را پریش و سینه ریش
این نبود الّا برای امتحان   تا شود معلوم خوبان از بدان
لیک مولانا امیر المؤمنین   هفت سال او بود بی یار و معین
هرچه دیدی ظلم آن مظلوم کرد   شکوها بر کردگار حیّ فرد
ای برادر عقل من حیران شده   هوش من مدهوش و سرگردان شده
کاین حقایق در وجود این عبا   در جهان ز رهم نورند شاد
جمله نورند و عری از نقص و عیب   جمله محو ند و بری از شک و ریب
جمله میگویند ما نوریم و بس   نور قدسی کبریائی راست بس

هر یك ار گوید كه موسی نك منم / میر جانها مالك ملك و تنم

یا اگر گویند ما عیسا ستیم / عیسی جان بخش روح افزا ستیم

جملگی صدق و است و حق است ای پسر / از چه رو افتند اندر شور و شر

جمله بی رنگند اندر آن جهان / رنگها در این جهان گرد عیان

چون تعدد در هیاكل یافتند / هر یكی اندر رهی بشتافتند

هر یكی رنگی نماید اختیار / با هزاران غم شود اندر دوچار

اینكی را رنگ علم است و هدی / این یكی را رنگ جهل است و غوی

آن یكی را رنگ ربانی بود / این یكی را رنگ شیطانی بود

آن یكی را رنگ نورانی بود / این یكی را رنگ ظلمانی بود

هر دو بختا اند در تغییر رنگ / چون دوئیت رفت یكسانست رنگ

تو برنگ حق در آ ای جان من / تا ببینی خسرو جانان من

رنگ حق بیرنگی است كو را رنگ نیست / رنگ حق صلح است كو را جنگ نیست

رنگ حق فیض است و صلح است و سلام / رنگ حق جود و كرم بر خاص و عام

رنگ حق باشد تواضع با خشوع / تو برنگ او در آ ای با خضوع

تو برنگ حق كنون شو جلوه گر / بعد از آن جاه و مقام خود نگر

رنگ حق ایمان و اطمینان بود / رنگ حق ترك سر و هم جان بود

رنگ حق رنگی خوش و دلكش بود / آن شود دارا كه او سرخوش بود

این جهان چون خم صباغی بود / كاهل امكان هر یكی رنگی شود

اختیار اندر كف ما داده حق / نیست جبر آنكه میخوانی ورق

مثل دکی رنکی یکنه در قدمیت و اولیت ذات پاک اوست

الکینه از اول صافست و پاک … دری و رخشان لطیفه تابناک
چون نماید او قبول لون و رنک … نور او تغییر یابد بی درنک
سرخ سرخ و سبز سبز و زرد زرد … رنک خود را مینماید فرد فرد
این تعدد زاولیت واحدند … واحدند و فارغند و ماجدند
جملکی صلحند و باهم توامان … جمله بیرنکند و صاف و پاک جان
چون قبول لون و رنکی کرده اند … اختلاف یکدیکر آورده اند
جنک هر یک از قبول رنک شد … ره بهر یک تنک از این رنک شد
کر نبودی رنک جنکی هم نبود … رنک باب فتنه در عالم کشود
زین سبب کفته شهیر معنوی … خسرو معنی چو ضمن مثنوی
چونکه بیرنکی اسیر رنک شد … موسئی با موسئی در جنک شد
چونکه رنکی از میان برداشتی … موسی و فرعون کردند آشتی
ایقلم ای همدم و همراز من … ای انیس و مونس و دمساز من
اول و آخر تو غمخوار منی … از رضا و شوق خود یار منی
غمخور آغاز و پایانم توئی … شاهد اندر بزم جانانم توئی
کر تو یکدم دور کردی از برم … جان ز هجر دوریت می پیرم
زخم دل را خوش تو مرهم آمدی … بیدلی را یار و همدم آمدی
خوش بیا کم جان فدای مقدمت … جان کنم ایثار اندر همت

بیدلان را محرم و مونس توئی　　در غمان را ساقی مجلس توئی

کر نکه داری تو از من جود خود　　کی بیابم کوهر مقصود خود

چون توئی این بی توان را یار جان　　در تمامی روزها و در شبان

پس بیا بر من تو غمخواری نما　　بی معینی را مددکاری نما

کریه و زاری نما مانند من　　تا ز سوز ما بکرید مرد و زن

کریهٔ من ژاله بارد از بصر　　کریهٔ تو سوز آرد در جکر

کریهٔ من های های است و فغان　　کریهٔ تو هست اسرار نهان

کریهٔ من هست چون ابر بهار　　کریهٔ تو هست اسرار نکار

کریهٔ من آرد افغان و وله　　کریهٔ تو تنک آرد حوصله

سیل اشک من چو عمانست و بس　　سیل اشک تو فزون زانست و بس

نالهٔ من آتش اندر جان زند　　نالهٔ تو بر روانها جان دهد

آن کند در کوش سر تأثیرها　　این کند در کوش سر تدبیرها

آن اکر از عالم ناسوتی است　　این یقین کز عالم لاهوتی است

چون نکویم من کر بودم نور پاک　　حالیا مسجونم اندر سجن خاک

کی مرا بد رنکهای مختلف　　کی مرا بد رایهای منحرف

دود آهم کر برآید از جکر　　ترسم آنکر تیره امر سازد بصر

ای برادر کو نبود الا یتیم　　در جهان جان بدی آسایشم

چونکه بستم دل به بند لون و رنک　　منکسف شد شمس جانم بیدرنک

هایهای از این خیال پست من　　اینخیال پست شد پابست من

منحرف: کج رو

مناجات

این خیالیت بودی حب جاه — کرد حب جاه جانم را تباه
ای خداوند عطوف ذو الکرم — تو بمن تائید فرما دمبدم
تا کنم برهم از خیالات جهان — هم ز یاد و فکر و ذکر این و آن
تا بیاد این و آنم مشتغل — در غم واه و فغانم متصل
تا بنار غم کداز د جان من — کی بتابد کوهر رخشان من
تا مرا دل هست در فکر جلال — خود نمایم شمع جان را پایمال
تا بر لون و رنگها دل بسته‌ام — در غم و پابسته و دلخسته‌ام
تا دوانم از پی مال و منال — حبل جان کی با تو یابد اتصال
وارهان ای داور بیچند و چون — این دل و جان را ز آلام فزون
آه آه از شهوت مردود[2] ما — آه آه از فعل نا محمود ما
آه از کردار زشت شوم ما — آه از این حالت مشئوم ما
ای خداوند قدیم راز دان — من اسیر دام نفسم الامان
این امل وین خواهش نفس دغا — داده در چاه مذلت جا مرا
من چو مور و این امل لغزنده چاه — تو از این چاهم برون آر ای اله
من در این چه سرنگونم های های — بی سکونم بی سکونم وای وای
عقل و شهوت هر دو در جنگند و رزم — تا کدامین راست سخت و سست عزم
ای برادر از خدا تائید خواه — ورنه بی تائید و توفیقی تباه
خشیة الله را نجات خویش دان — چون نداری خویش در تشویش دان
چون نباشد خشیة الله در دلت — هست در نیران[3] سوزان منزلت
کر کنی غفلت تو از ترس خدا — میفتی در دام شهوت ای فتی[4]
کردگار کاردان راز دان — داد جا در ما برای امتحان
عقل و شهوت هم زمام اختیار — ای دل از خواب تغافل سر برآر

[2] مردود: رانده شده
[3] نیران: نار سوزنده
[4] فتی: جوان

نیست

نیست آنرا غفلت وظن وقیاس — هست این را سوء ظن والتباس
آن وفا بر عهد بنماید ولی — نیست این را جز نقاضت حاصلی
آن بری از نقص وعیب استی یقین — واین جری در نقص وریب استی تقاین
آن ندارد بیم از سیب خسان — این بجزئی زحمت آید در فغان
هست آنرا فتح وفیروزی مدا — هست این یکرا شکست صبح ومسا
آن توکل مینماید بر خدا — این توصل جو باصحاب شقا
هست آنرا نصرت فرد صمد — هست این را نخوت وبغض وعند
آن بود خاضع در امر کردکار — این چو خرکز شیر بنماید فرار
سیر آن در کلشن جاوید هست — سیر این در کلخن تاریک هست
سیر آن یکلحظه تا عرش برین — سیر این یکلحظه تا کوری سجین
آن تورا تا بحر اعظم میکشد — این تورا جا در جهنم میدهد
آن تورا تا خلد وعلیین برد — این تورا تا قعر سجین میکشد

حکایت آن زاهد که در زهد بنهایت متفطن بود وامتحان خداوند عالم اورا

زاهدی در زهد وتقوی ایجوان — بود نزد کل مشار بالبنان
زهد وتقوی داشت آن بیچاره مرد — امتحان وغفلتش وشد رنک زرد
امتحان آمد بغفلت اوفتاد — منقعر شد نخل زهدش از نهاد
دید روزی دلبری سیمین بری — شد زتقوی وز زهد خود بری
زهد وتقوی رفت وخوف وبیم هم — شد زغفلت غرق دریای ندم
نار شهوت در روانش زد شرار — شد عری از عقل مانند حمار
شهوتش افکنداندر قیل وقال — شد دوچار درد واشوب ملال
کرد افغان کای خدای انس وجان — بی توانم بی توانم بی توان

مشار بالبنان / انگشت نما

ای تو ستار معایب ای خبیر | حالیا از فضل دست من بگیر
پرده پوشی کن ز فرط فضل و جود | ستر فرما ستر فرما ای ودود[۱]
ستر فرما این خطا ای ذو العطا | من خطا کردم خطا کردم خطا
کار من نقصان و عیب است و گناه | کار تو غفران و ستاری اله
کار من عصیان[۲] و نقصان آمده | کار تو فضل فراوان آمده
کار من باشد همه ناصواب | تو ببخشا از ره ستر و ثواب
هم عیان کن آیت غفاریت | هم نمایان رایت ستاریت
ای خدای ساتر فرد قدیر | بگذر از عصیان و دستم را بگیر
گر نگیری دست ما را در غمیم | در غم و در دام هر بیش کمیم
ای برادر ای پسر هشیار باش | نفس دزد است تو بیدار باش
زاهد از ترس خدا چون شد غفول[۳] | شد اسیر نفس اماره ضلول
پس جوان زاهد مشو غافل ز حق | تا نگردد تیره و تارت ورق
ترس حق را کن چراغ جان و دل | تا نمانی شرمسار و منفعل
خجلت از غفلت است ای بیحیا | غرق بحر غفلتی خود را بیا
ترس از حق باشدت فلاح بیها | هان درا در آن که رهی از نما

رجوع بحکایت ولیعهد سرور و غفلت غلامان از سرور خود

طاغیان[۴] غافل از سرور مباش | قاعده[۵] بنیان امرش کم خراش
چون غلامان غافل از سرور شدند | صدمه بر منصوص آن مهتر زدند

[۱] ودود — محبت
[۲] عصیان — گناه
[۳] غفول — غفلت کننده
[۴] طاغی — نافرمان
[۵] قاعده — ستاوده

طرز

طنز: مسخره

طنز کفتندش ز روی جاهلی | زانکه بُد شان در اطاعت کاهلی
انفلاهم نکیناهم ذو الکرم | شد صبور اندر بلا یادمیدم
او چو غافل بر مطاع خود نبود | بر وفا و مهر و احسان میفزود
خانهٔ سرور که بودی ناتمام | سعیها بنمود تا کردد تمام
از هیاهوی و فغان دیکران | او نکشتی عاجز و آزرده جان
کذب و بهتان نزد سلطان شد بلند | حق تعالی پردهٔ آنان درید
هم کشیدی کردکار خاص و عام | از مفتشهای بیدین انتقام

مفتش: جستجو کننده

اینکی مرده و یکی معزول شد | هم بزنجیر الم مغلول شد
غوطه ور کشتند در بحر ندم | از تغافل حاسدین عهد هم
عاقلان آن دیار و آن مکان | جملکی کشتند باهم هم عنان
کز چرا این بی کنه زنجیر شد | حبس کند و بند بی تقصیر شد
هست او خود خیرخواه ما همه | از چه رو کردید بیخود همهمه
همهمه و آشوب هست از مفسدین | لعنة الله علیهم اجمعین
الغرض ای هوشمند نکته خوان | ضربها را باعث تشهیر دان

حساد: حسد برنده

هر هنرمند که بنفعی کرده اند | کی ز ذم بر او رسید استی کزند
صبر جان سوز است حسّاد را | ای هوای جان من افساد را
خانهٔ اعدا ز صبر آید خراب | صابر اندر عشرت استی بیحساب
کر دو روزی هست بر او کار سخت | بیند او روز دیکر خود تاج و تخت
کر دو روزی هست اندر بند غم | روز دیکر بر فرازد خود علم

کو زمانی اندک اندر عسرت است — روز دیگر دشمنش پر حسرت است
بر برادر این صبر تو ای نور دل — که نمودی خند و حاسد منفعل
حاسد بیچاره از غم مرده شد — در غم و در ماتم و افسرده شد
حاسدان ظلمت کرد جهان من است — صبر آن نوری که دل زو روشن است
پس مشو بی صبر ای ره پوی عشق — تا رسد بر شامهٔ تو بوی عشق
تا نیوشی ای پسر یا هوی عشق — ره سپر شو کف زنان در کوی عشق
راه کوی عشق پس باریک هست — لیک بهر بیرهی تاریک هست
آب حیوانست عشق دلبران — پس بدار ای جان من تو دل بر آن
نیست غیر از عشق در اقلیم جان — ره بآن اقلیم باید پاک جان
ره روان عشق بسیارند و بس — همچو در نسج عناکب بین مگس
نسر پر پرواز خواهد تا پرد — هر نه بابی کی بآن جا ره برد
عاشق سرو بدان یکتا غلام — دیگران در بند آب و نان مدام
الغرض چون عاقلان دیدند کو — هست بی جرم و گنه بی گفتگو
جملگی گفتند بی تقصیر بود — بی گنه در این سنین زنجیر بود
بر که بوداریم سجن و بند او — پس نیوشیم از دل و جان پند او
سجن از او عاقلان بر داشتند — روی مکین بر رهش بگذاشتند
شد از او مرفوع سجن و قید و بند — حاسد مردود آمد مستمند
جملگی مخذول گشتند و اسیر — از خطای نفس اماره شریر
یوسف پیمان سرور اهر بین — سر بر آورده چو مه از چاه کین
جا گزیده در سماء عز و جاه — از عطا و از عنایات اله
پادشاه مصر جان گردیده است — حاکم فرمانده آن گردیده است
پادشاه عالم دل گشته است — کی چو دونان مایل گل گشته است

(۳) صبر ...
(۴) حاسد ...
(۵) شامه: قوة که بوی اشیا را درک کنند
(۶) عناکب: نسج عنکبوت ...
(۷) مرفوع: بلند شده
(۸) مستمند: آزرده و بیچیز

فضل و احسان مینماید صبح و شام — بحض انعام حق بر خاص و عام

مقصد از اعلاء امر حضرت حق مرتبت و انکار منکرین

چون رسول اکرم از فضل اله — در سماء عزت او بگزید جاه

باب احسان برگشودی بر همه — زانکه چوپان بود و دونان چون رمه

لطف فرمود و نصیحت دمبدم — بر عموم خلق از فرط کرم

خلق را سوی صراط مستقیم — ره نمون گردید آن شاه کریم

لیک خلق از وی نموده احتراز — بر رخش ابواب رحمت کرده باز

او بخواندی خلق را سوی نعیم — خلق تا زان مرکب خود تا جحیم

او عطا و فضل و احسان داشتی — خلق اعلام جفا افراشتی

که بشر کی قابل پیغمبریست — هر که سوی او رود از دین بریست

آنکه دین را است بگریزد زاو — زانکه او دارد جنون بی گفتگو

سوی او رفتن خطا باشد خطا — دل سپردن کی بدو باشد روا

وان پیمبر از عطا و مهر و جود — بر عنایات و عواطف میفزود

این زمان توای برادر جان من — بگذر از اغفال و کن فهم سخن

ساغری در کش ز تسنیم زلال — تا ببینی بوستانی بی مثال

باده نوش از خم عشق احمدی — تا رسی تو بر حیات سرمدی

تا ننوشی باده از صهبای عشق — تا نیفتی مرده پیش پای عشق

تا نگردی بیخود و شیدای عشق — ننگری تو دلبر رعنای عشق

تا نیفروزی زنار عشق دوست — تا نشگافد چو غنچه بر تو پوست

کی نمائی جلوه در هر انجمن — کی ربائی دل ز ورقاء و زغن

نار عشق تو اگر دارد شرار — میرسی آخر بوصل روی یار

کو هوای نفس مخمودش نمود ‏— میشوی چون امت موسی جحود[۱]

رو بده بار سلیمان زمان ‏— تا که برهد جانت از اهریمنان

ذکر حق را کن انیس جان خویش ‏— تا نگردد روزگار دل پریش

چون شود خالی دلت از ذکر حق ‏— میشود پر خطرات تیره ورق

ذکر حق نور دل است ای جان من ‏— نور بخشی کن بدل از ذکر و فن

ذکر حق باشد دوای جان ما ‏— ذکر حق بخشد دلین را صفا

ذکر حق باشد مسیح و دل علیل ‏— ای دل مسکین مکن خود را ذلیل

سالها خالی بکی از ذکر دوست ‏— مغز را بگذاشتی از بهر پوست

نور دل بگذاشتی ای بی‌وفا ‏— رفتی و گشتی بظلمت آشنا

ظلمت تو طبع پر شور و شر است ‏— که همواره ضد عقل انور است

نار عقلی بر فروز ای ذوفنون ‏— تا بسوزاند حبال[۲] الجهل دون

کاین حبال الجهل قید جان تست ‏— پرده بین جان و هم جانان تست

خرق کن این پرده گر داری هنر ‏— تا ببینی گلعذاری سیمبر[۳]

گر یهودی عید دیدی این بدرا ‏— یار جان عید بدی بی ستر و خفا

پرده بود آن ظن و موهومات شان ‏— گر فکندی دو چهر طامات شان

زین سبب محروم ماندند و جحود ‏— از جمال مظهر امر ودود

مایه کفران و حرمان و ضلال ‏— ظن و تشکیکات باشد لایزال

که اگر این مظهر فضل خداست ‏— جامع آثار جمله انبیاست

آنچه را آورده او شرعی جدید ‏— از چه میگوئید با وعد و وعید

[۱] جحود: ستیزه کننده

[۲] حبال: ریسمانها

[۳] سیمبر: سیمین بدن

ازچه

از چه کشته ناسخ شرعی قدیم   سنک هستا اورده دیتیم

کفتکوی شخص یهودی با این بنده و جواب دادن این بنده باو

یک یهودی زاده روزی کفت این   نکته را کفتم که ای بی عقل و دین
مظهر امر اله العالمین   میشود ظاهر پی احیای دین
میکند تجدید امر پیش را   رد کند هر نفس کج اندیش را
خانه های کهنه را سازد خراب   در عمارت میکند زان پس شتاب
باغبان کو میخراشاند زمین   با زمیرویاند اینجا یاسمین
تا نسازی منهدم خانه سیا   کی توانی ساخت قصر و بارکا
تا نکردد کندم اندر آسیا   نرم ان کو نه کی کوئی تو تیا
کی شود نان کی بزاید روح از او   خود بده انصاف ایمردنکو
اینهمه تغییر و این تبدیلها   امتحان تست تو خود را بپا
کو که او تغییر ندهد شرع پیش   انتظارش زچه رو بودی زپیش
کو بکوید انچه کفتند از اول   کی شود تفصیل صادق از دغل
کو بکفتی انچه موسی کفته بود   ای بکفتی کاهن رذل عنود
که بکفتی جمله را موسی ز پیش   کو توی پیغمبر او دین کیش
ما که در ترویج عاجز نیستیم   کی تأمل داشتی کی نیستیم
بود کی ما را فتور اندر رواج   ما کجا بودیم عاجز در علاج
ما کجا بودیم زار و ناتوان   ما کجا بودیم عاجز از بیان
ما کی استمداد از تو خواستیم   کی ز شان شرع موسی کاستیم

کاهن عالم دین یهود

فتور سستی

ما که خود نیز عارف دانستیم / مهر موسی را کنون داراستیم
ما نئیم از رده و زار و نژند / گر تو بر ما میدهی اندرز و پند
باری آن شخص یهودی شد ز جان / طالب اسلام و شد مسلم بدان
گفت آری این چنین است این چنین / من مسلمانم یقین کردم یقین
کاهن ار چون این جوان انصاف داشت / ظلمت اعراض و شک را میگذاشت
سوی راه حق بپوئیدی بجان / هم شدی از هر خیال آسوده جان
بهترین چیزها انصاف هست / ای خوش آنکو شد و هم و ظن شکست
تا تو خود بینی ز انصافی بری / بی نصیبی تا که از خود نگذری
بگذر از خود بینی و از ارتیاب / تا ببینی تابش این آفتاب
موی عیب از چشم دل بنمای دور / تا ببینی شمس حق را پر ز نور
دفع کن از مغز امراض و علل / تا بری بوئی ز رضوان امل
این امل نی از روی نفس ما / این امل هست از روی اولیا
طالب دینی بدین داری رسی / هوش کو خواهی بهشیاری رسی
اندرین بازار بیکار ای برار / هست در دستت زمام اختیار
خوب یا بد هرچه خواهی بخر / کان ترا باشد هنر همره ببر
نور و ظلمت هر دو همراه همند / تا کدامین را کند جانت پسند
خواهی ایمان مؤمنانت رهنماست / کفر خواهی کافرانت پیشواست
یوسف مصر حقیقت را بجو / زانسپس با حب او بنمای خو
جستجو کن تا بیابی زو نشان / تا بکی هستی تو در خواب گران
اندرین ره گر تو خواهی زد قدم / میخروش از جان چو شیران دژم
درد پیدا کن که بیدردی بداست / آدم بیدرد پست و مرتد است
درد پیدا کن طبیب دل بجو / راز دل را مو بمو با او بگو

درد خوبان بهر زلی دردی بود / ایخوش آنکو در غم فردی بود

درد از او میجوی درمان نیز از او / درد و درمان میدهد بشنو گفتگو

آنکه دارد درد او گریان و است / گاه گریان و گهی خندان و است

زانکه از او هست این حزن و سرور / شو حزین او و بگذر از غرور

شو حزین او که بینی روی او / بو بری از گلستان خوی او

ساغری درکش ز خم عشق هو / زان پس مجنون شو و در دشت تو

با طرب ده پوی شو در دشت عشق / تا رسی در ساحت گلگشت عشق

زار باش از عشق و بی زار از بشر / با چنین زاری شو اندر ده سمر

از خودی مرده شو و شو هست او / همین بهوش ا بعد از آن شو مست او

چونکه تیر آمد تورا از شست او / بگذر از خود شو بدل پابست او

کاو ست هستی بخش از یك لفظ کن / داده هستی بر چنین دهر کهن

هستی این باد و خاك و آب و نار / هست هم از کاف کن ای هوشیار

کاف و نون حرف ست لیك از او باشد اثر / از بنا شجار از او خیزد ثمر

چونکه اصل جمله هستیها از او ست / شوق و جذب و عشق و هستیها از او ست

پای گل ناید بسوی کوی او / پای دل باید شتابد سوی او

گفت سلطان جهان معرفت / بشنو از او گیر جان معرفت

قرب جان باید نه دوری قدم / چون بجان پوئی درآئی در قدم

نور جان را چاوش این راه کن / بعد از آن جان را فدای شاه کن

چون بجان پوئی بر بینی شاه جان / کو بود جویای تو روز و شبان

او بود جویای تو چون مادران / تو چو طفلان زو گریزان هر زمان

هست مادر را بطفل خود کرم / طفل بهر خویش بگزیند ستم

چون تو طفلی ای دل بیهوش من / از چه بگریزی تو از شهد و لبن

نیست شو تا آنکه ره یابی بدوست ره از او و ره‌نمائی هم از اوست
ره‌نمائی از وی و جهد تو هست چون نمائی جهد راه آری بدست
ها تو جاهد باش نی چون جاهدان خویش را بندی بزنجیر گران
صاف شو از نقش پندار و ظنون تا شود پیر طریقت رهنمون
صوفی او باش و صاف از نقش وهم تا کنی اوصاف او را درک و فهم
تا ترا نقش ظنون اندر دلست وصل یار جانیت کی حاصلست
کرده ما را پیش این موهوم ما منع کرد از حضرت معلوم ما
آه آه ای دل چرا اندر عمی تا بکی در بند این بیش و کمی
بگذر از امروز و فردا و بیا تا نگیرد پیش چشمت را غطا
تو مگو در فکر فردا نیستی گر در آیی کل بخواری نیستی
این جهان باشد سرای عاریت ترک بهل خواب و بجو بیداریت
در گذر زین شوره‌زار شک و ریب تا مبرا گردی از هر نقص و عیب
نیست عیبی بدتر از دوری ز حق کوششی بنمای تا هستت رمق
تو نبینی که در کلام دادگر اَلَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا مکر
جهد کن تا رهنمای تو شوم ره بجو تا پیشوای تو شوم
جاهدان را رهنمائی میکنم عاشقان را دلربائی میکنم
ایجوش آنکو عاشق حق میشود در جهان با زیب و رونق میشود
عاشق حق شو اگر اهل دلی ور نه ای عشق خدا مشتی گلی
ایجوشا آنسر که دارد شور عشق ایجوش آن دل که بود رنجور عشق

١ جهد بدست
٢ جاهد ستکران
٣ صوفی از جمیع چیزها نظر برداشته و بمقصود بسته
٤ سرای شوره زار
٥ عاریت بوقت کم دارا چیزی بعون
آیت الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

ایچوش آن تن کہ شود قربان عشق — ایچوش آندل کہ بود جوشان عشق

انکہ بدهد دل بدست دلبری — میشود از خانمان ودل بری

وہ چہ خوش میکفت آن عاشق بسوز — کہ بجانت نار عشقی بر فروز

فریاد ونالۂ عاشقی کہ بعد از زمان بوصال دلبر با جمال با حلال خود رسید پس از جزئی مدتی قرین هجران شد

های های ای همرهان ای همرهان — واخریدم از چہ سود وزیان

جانب بزم شہ جانم برید — بر در سلطان خوبانم برید

تا زنم دستی بدامان وصال — بهره ها کیرم ز سلطان جلال

بر درش ساجد شوم من با حنین — هی بخاك درکهش سایم جبین

هی زنم بوسہ بخاك درکهش — چشم دل دوزم بروی چون مهش

هی دوم از شوق رویش کو بکو — جان بیفشانم بخاك راه او

منتظر بنشینم اندر درکهش — از پی دیدار روی چون مهش

تا کہ کی اید بشیر خوش سرود — کہ بیا در بزم سلطان وجود

سر نهادم من ز پا آرم شتاب — با دلی شاد وطربناك وکباب

چون در آیم در حضور شاه جان — کاه کریم کاه خندم بی امان

دست بر دامان احسانش زنم — کی بقربان تو این جان وتنم

من چہ کویم زانکہ تو زان برتری — شمس اکر کویم ازان روشن تری

هست اندر مثنوی مولوی — شعرکی نغز ولطیف ومعنوی

خود ثنا کفتن ز من ترك ثناست — کاین دلیل هستی وهستی خطاست

خود تو آگاهی ز سوز جان من ‌ ‌ ‌ ‌ خسروا فرمانده جانان من
منزلم باشد اگر اعلی القصور ‌ ‌ ‌ ‌ بی عطای تو بود در قعر گور
روز و شبها گریه کردم زار زار ‌ ‌ ‌ ‌ از غم هجرانت ای میر دیار
سیل اشکم موج میزد همچو یم ‌ ‌ ‌ ‌ کشتی دل بود غرق یم غم
تا مرا کردی ز فضلت منجذب[۱] ‌ ‌ ‌ ‌ ای زیارت جان پاکان ملتهب[۲]
کوشش من جملگی بیهوده بود ‌ ‌ ‌ ‌ فضل تو بنمود این احسان و جود
گاه گویم این چنین گه آنچنان ‌ ‌ ‌ ‌ چون رسم در محضر از جان جان
هاتفی گفتم که ای بی هوش و گوش ‌ ‌ ‌ ‌ در بر معشوق جان میشو خموش
سر بیا بر کامش نه با صد خضوع ‌ ‌ ‌ ‌ با خلوص نیّت و صدق و خشوع
هست صرّاف شناسد قلب[۲] تو ‌ ‌ ‌ ‌ داند آنچه هست اندر قلب[۳] تو
من نگو من خاکی است از غیر او ‌ ‌ ‌ ‌ میشناسد غیر را بی گفتگو
من مگو آنجا که میرنجد ز تو ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه خواهی من نگوئی تو بگو
میم این من بس کسانرا پست کرد ‌ ‌ ‌ ‌ هم بقید عُجبشان پابست کرد
شد بلیس[۵] از گفتن من پست و رد ‌ ‌ ‌ ‌ من مگو کانجا شوی تو ردّ و بد
بولهب من گفت در پیش رسول ‌ ‌ ‌ ‌ مظهر تبّت یدا شد آن جهول
جهل بوجهل ز من مشهور شد ‌ ‌ ‌ ‌ وز منیت خفته اندر گور شد
این منی را طفل گبر است و دغل ‌ ‌ ‌ ‌ از منی بگذر بری شو از علل
وحشیانه اینقدر من من مگو ‌ ‌ ‌ ‌ در ره کبر و غرور خود مپو
با خضوع و با خشوع و با ادب ‌ ‌ ‌ ‌ در بر معشوق خود بر بند لب

نماز کردن زن عابده مغرور و بآزمایش افتادن او

نی جوانی عابده که شد پابست نفس ‌ ‌ ‌ ‌ گل ز کف بنهاد از بهر قفس
سالها بوده است در صوم[۷] و نماز ‌ ‌ ‌ ‌ در شبان تا روز ایام دراز

---

[۱] منجذب: کشیده شدن
[۲] ملتهب: سوخته
نوعی از تنک ... (هاتف)
[۲] قلب: دارای کون روی
[۳] قلب: دل
[۴] خاکی: حکایت کننده
[۵] بلیس: ابلیس
[۶] تبّت یدا: بریده باد دست او
[۷] صوم: روزه

زان

زان عبادت اندکی مغرور شد	خانهٔ معمور او مطمور شد
که نکوام در عبادت من قصور	اجر من باغ بهشت است و قصور
بینوا من گفت پس شد ممتحن	کشتیش شد غرق در دریای محن
از قضا روزی ستاد او بنماز	تا بگوید راز با دانای راز
رکعت اول بجا آورده بود	سر نهاد او بر زمین شد در سجود
ذکر سجده کرد چون برداشت سر	دید ناگه لعبتی پیش نظر
خواست بهر رکعت دوم بپا	هوش شد از سر رفت و طاقت هم حیا
خواست چون خواند مناجات و نماز	نفس او وابست بر حبلی دراز
در قیام خویش گفت ای سیمبر	وه چه خوش کردی بسوی من گذر
مرده بودم دادیم جان و حیات	هم ز قید غم مرا دادی نجات
عیسی وقتم توئی ای نازنین	بنده ام من بنده زار و حزین

قال العابد فی القنوت

دست چون برداشت از بهر قنوت	تا بگوید او مناجات و نعوت
گفت ای مه چهره وی سرو روان	ای فدای تو دل و جان و توان
ای بقربان لبانت جان من	وای فدایت دین و هم ایمان من
چون ترا دارم نخواهم دین دیگر	ایخوش آندم که ترا گیرم ببر
چون دو مغز نغز در یک جلد و پوست	آندمی که با تو من گنجم نکوست
تا تمام آمد قنوت آنجدوع	کشت خم از بهر تعظیم و رکوع

قال العابد فی الرکوع

خواست تا با حق بگوید راز خود	محو شد در زینت طنّاز خود
گفت عابد با خضوع و با خشوع	اینچنین در ذکر تسبیح رکوع
ای صنم آشفتهٔ روئیت منم	خسته شد از تیر جادوئیت تنم

دل ز من برده دو بادام ترت | جان من قربان روی انورت
ای دو گیسوی تو بند پای دل | در خم گیسوی تو مأوای دل
شد رکوع عشق فارغ و سجده رسید | آن دو ترک مست جادو را بدید

قال العابد فی السجده

سر بسجده هشت و گفت ای کاعذا | وای دل من کشته در عشقت جفا
آهوان شیرگیر مست تو | کرده دل را واله و پابست تو
پیش پایت سجده آدم از نیاز | تا نگردد رشتهٔ هجرت دراز
بوسه او زد کنج کای بی ادب | دل بمن بستی و بگسستی ز رب
تا اسیر من شدی و نفس خویش | تو تباهی داشتی و شد جریش
این قیام و این قنوت و این رکوع | از برای حق کجا بود ای خدوع
ذکر و تسبیحت کجا بد بهر حق | جمله بر من بود ای تیره ورق
آنکه داده بر تو جان و جسم و زور | کردی اندر طاعتش نقص و فتور
مرکز نقص و فتوری ای غیور | بی شعوری بی شعوری بی شعور
این عبادت بود شرک و کذب و عیب | کی رسد در ساحت سلطان غیب
گر بحق بستی گسستی از چرا | دست دل از دامنش ای بی وفا
گر اسیر او بدی یکسر چرا | تو اسیر من شدی ای بیحیا
هستی او را ولیکن هم زدی | دست بر دامان نامحرم زدی
بیوفا کی در خور فضل است وجود | ای بنفس خویش آورده سجود
دست دل از دامن یزدان مبر | گول نفس رهزن شیطان مخور

جریش: سبوسی که از آرد گیرند

چون طبیب جمله علتهات اوست کر سجود آری بسوی او نکوست
این بکفت و درکذشت از او چو باد عابد مسکین بدام غم فتاد
جملهٔ طاعات او شد بی ثمر ناکهان او را اجل آمد زدر
در عبادت بود شهرهٔ خاص و عام زامتحان کردید مردود انام
تا دم مردن بپا خویش ای پسر کر نیفتی زامتحان اندر شرر
جملهٔ ذرّات و موجود جهان امتحان است امتحان است امتحان
جملهٔ ذرّات در ارض و سما امتحان تو است تو خود را بپا
امتحان بازار باشد این سرا تو بخواه آنچه بخواهد خدا
دهر دون پرور فریبت میدهد در فرازی بر نشیبت میکشد
ناقص عهد الٰهت میکند در دو عالم روسیاهت میکند
دام او کسترده از هر سو ببین کر تورا صیاد باشد در کمین
چون تورا اعدا و خصم بیشمار هست تو دست دعا از دل برآر
نالهٔ و افغان و زاری کن مدام ناله از جان کش که یا ربّ الانام
ای خدای قادر بیچند و چون ایکه هستی غافلا تو اره نمون
من کرفتارم بدام شك و ریب هم سراپای وجودم نقص و عیب
دست این بیچاره رنجور کیر عذر این پر جور و طغیان را پذیر
بارالها بارالها بارالٰه پر کناهم پر کناهم پر کناه
پر کناهی را بده مژدهٔ ثواب تشنهٔ را از کرم بخشای آب
لایزال از تو عطا و از ما خطا این خطا نزد عطای تست لا
زانکه غفّاری و ستّار عیوب معطی و عطّاف و کشّاف کروب
بحر غفرانت اکر موجی زند ای بسا عاصی بجنّت ره برد
عاصیٔ را خلعت غفران بپوش بی هشی را از عنایت بخش هوش

تو توانی عفو عصیانم کنی … هم غریق بحر غفرانم کنی

ای خداوند عطوف ره نما … غافلی را از کرم آگه نما

تا شوم رقصان و پاکوبان زنك … از شراب عفو تو مست و ملنك

ما اگر هستیم سرتا پا خطا … روی آورده بدرگاه عطا

ما کنه کاریم و تو آمرزکار … هست ما را کل عطایت انتظار

رحمتی بر بندهٔ مرعوب کن … خاطیئی مردود را مرغوب کن

هر نفس کز ما برآید ای صمد … امتحان باشد که بر ما میرسد

سِرّ اختلاف نفس با اینکه از یك محل مرور میکند

یکنفس ما را دهد جان و حیات … یك نفس ما را دهد مرك و ممات

یکنفس ما را کشاند در نعیم … یك نفس ما را دواند تا جحیم

یکنفس ما را نماید چون ملك … یکنفس در تیر شهوت منهلك

یکنفس بدهد نوید قرب حق … و آندم دیکر کند تیره ورق

یکنفس باشد خضارت بخش دل … یکنفس دل را نماید مشتکل

آن بحق پیوسته این بر خلق دون … این کجا وآن کجا ای ذو فنون

فرق بسیار است اندر این دو دم … آن سرافرازی دهد این یك ندم

آن ز ظلمت سوی نورت میکشد … این زایوان تا بکورت میکشد

سیر آن چون بلبل اندر گلستان … سیر این چون جغد در ویرانه‌ها

سیر آن در جوقهٔ لاهوتیان … سیر این در جرکهٔ ناسوتیان

سیر آن همواره در کوی حبیب … سیر این در کوی اعدای عجیب

سیر آن از خاك تا افلاك پاك … سیر این باشد همارە در مغاك

سیر آن در روضهٔ رضوان جان … سیر این در شوره زار وهم دان

سیر آن از خاك یك دم تا اثیر … سیر این در کلبهٔ پست حقیر

هر دو دم از یک محل دارد عبور | آن بود خاضع ولیکن این شرود
آن بجانان مایل است و میرود | این بد و نان راغب است و میدود

قصهٔ آن پیر روشن ضمیر یکه در بیابان و هم ناکی غرس باغی نمود و از برای رامگاه خسته پا شکستگی عمارتها و قصرها بنا نهاد چون خواست از این عالم بعالم دیگر رود چهار فرزند داشت سه فرزند را با طاعت یکی دیگر امر کرد و عمارات باغ را با او سپرد تا بعد از خود بپای زوار دین نماید و سر پیچی کردن آنسه برادر از ولیعهد بود و بتخریب باغ قیام کردنشان

بود پیری کاملی روشن ضمیر | اکش شده ای پس جوان از جان اسیر
پاکزاد و پاکذات و خوش سیر | بود در فضلش ستاده بس بشر
بستر حبل ولایش خاص و عام | از گدا و شه شده او را غلام
خاکسار راه او شد عالمی | با فقیران مینمود او همدمی
پاک جهان میبود تسلیم و رضا | با عطا و فضل بد هر بینوا
رتبت او برتر از افهام ناس | روح پاکی بد ولی جسمش لباس
قدر او بالاتر از فهم و خرد | نیست کس را کدر انجا ره برد
از برای راحت هر پاکجان | غرس باغی کرد آن روشن روان
قصرها کرده بنا در بوستان | نهرهای آب از هر سو روان
اقحوان و ضیمران و نسترن | سنبل و نسرین و سرو و یاسمن
خیری و سیسنبر و ریحان تر | بس درخت سایه‌دار و پر ثمر
از برای راحت پیر و جوان | ساخت باغی اینچنین آن شاه جان
بود مأمن بهر هر خورد و درشت | زامت عیسی و قوم زردهشت
صف زده در باغ او از هر گروه | باغ را بودی شکوه اندر شکوه

بلبلان در نغمه خوانی و طرب   وار دین گه پارسی گاهی عرب
شاهد بزم حریفان روی پیر   زانکه بودی غیب نشر را بشیر
عارفان شیدای روی او شده   سر بکف برده که او صف زده
عاشقان سرکه رود قصان آمده   مثنیان هر سو ثناخوان آمده
کشتران رقصان و پاکوبان ز شوق   وین ثناخوان آمده از فرط ذوق
مطرب این بزم خود او ای دوست   شاهد عشاق آن روی نکوست
ساقی سیمین تن گل پیرهن   اندرین بزم است خود پیر کهن
دل ربوده از نگاهی از همه   دلبر عشاق از وی زمزمه
های و هوی جمله از هیهای او   چشم سوی طلعت زیبای او
دلبری کرده ز خیل دلبران   دلبران را چشم جان و دل بران
بود او را چند فرزند عزیز   لیک یکتن بود با عقل و تمیز
پیر راه عاشقان و عارفان   خواست ره پوید بشهرستان جان
خواست تا دلها کند از غم کباب   در گلوها افکند از غم طناب
زانقضا او اندکی بیمار شد   خاک بفرق اولی الابصار شد
خواست تا آن باغ آباد آن شود   مامن غمدیده و شادان شود
لوحهٔ بنوشت او با خط خویش   نوشها بخشید بعد از زخم و نیش
کای گروه باوفای باوقار   جمله فرزندان و اقوام و تبار
گنج ننهادم که افزاید برنج   گنج رنج آرد درین دهر سپنج
گفت در قرآن خداوند قدیر   تا بود از بهر طاغی نذیر
شه لکل همزة ولمزة   الذی جمع مالا و عدده
ای بسا مالی که مارش اندر است   وای بسا گنجی که بخشش مضمر است
مست در ثروت خطر پنهان بسی   که نباشد مخبر از آن هر کسی

مثنیان ثناخوان

سپنج

دختر فرتوت این دهر کهن ‌‌ ‌ بس جوان را کرده زار و ممتحن
هست عفریت و همه خواهان او ‌‌ ‌ او زیان جان و کل جویان او
میفریبد جمله را این پیره زال ‌‌ ‌ ان نمایشهای سبز و زرد و ال
ما نه بنهادیم کنج و رنج و غم ‌‌ ‌ کنج زخرف نی کم زو زاید الم
ما توکل داده ایم و حب خویش ‌‌ ‌ عاشقان را عشق معشوقست کیش
چونکه پیچیده شود بحر وصال ‌‌ ‌ یا بحور غیب یابد اتصال
کل توجه از دل و از جان کنید ‌‌ ‌ بر فلان فرزند دلبند رشید
کز زاولادان دیگر ارشد اوست ‌‌ ‌ عاشق من چون علی و احمد اوست
شاخه سدره وجودم مقصد او ‌‌ ‌ شاخ اعظم هست اولی کفتکو

حکایت آن باغبان که بزحمت بجد و جهد غرس یکشجر کرد در فصل ربیع آن شجر دارای برگ و بار و ثمر بود چون تابش آفتاب برج اسد رسید هر شاخ که معیوب شد و خشکید برید و در آتش افکند و آن شاخ که از حوادث بخطر ماند از اضرار سارق محفوظش داشت

باغبانی کرد غرس یک شجر ‌‌ ‌ تا بگیرد از غصون او ثمر
مدتی داد آب بر کندی زمین ‌‌ ‌ تا کشد سر در سمای هفتمین
آن شجر روئید و شد سبز و بلند ‌‌ ‌ مستریح از او ذلیل و ارجمند
زاتفاقا چار شاخ و برگ و بار ‌‌ ‌ زان شجر روئید تا بدهد ثمار
مدتی سر سبز بود آن شاخسار ‌‌ ‌ تا که تابان بود شمس اندر بهار
شاخه‌ئی زان شاخها بود عظیم ‌‌ ‌ متصل چون بود با اصل قدیم
در بهار از هر چهارا شکوفه‌ها ‌‌ ‌ جلوه کر کردید و پر نشو و نما
آفتاب فصل چون تبدیل شد ‌‌ ‌ شاخها از یکدیگر تفصیل شد

آن سر شاخ و پارهٔ زافنان او — جمله خشکیده شدند و زرد رو
شاخ کو بود اعظم ای پسر — برگ و بار آورده و داده ثمر
تا بش شمس اسد باشد چنین — که نماید کشف اسرار زمین
باغبان آمد درخت و بار دید — شاخها خشکیده بی‌مقدار دید
شاخهای خشک را ببرید زود — ریخت در تنور و زان بر خواست دود
گفت آن روشن روان خوش سیر — در خور نار است شاخ بی ثمر
در خور نار است و باید سوختنش — در تنور مطبخی افروختنش

رجوع بحکایت پیر و فرزندان او

پس سر اصل حکایت باز کرد — گر چه شد فرزند و باغ و پیر فرد
او ز فرزندان یکی را برگزید — داد آنرا از فضل وی نوید
که بود این باغ من را باغبان — تا بیاساید دل او هر پاک جان
صاحب باغ و قصور و گلشن است — خانهٔ امیدم از وی روشن است
چون نوشت آن لوح و مهر و کرم — دوستان خویش را مسرور کرد
قالبی کز عنصر اضداد بود — هست و شد در عالم غیب وجود
پس در آیند خود شد داد بود — که همه خوابیده او بیدار بود
همچو عیسی تاخت تا چارم فلک — خاضعش گردیده افواج ملک
از زمین بر آسمان پرواز کرد — در دل عشاق ترک و تاز کرد
دوستان و یاوران و اصحاب او — از فراق او شده بی تاب او
در دل اهل وفا شد مشتعل — نار هجران و شرر زد متصل
گریه و افغان و آشوب و وله — شد عیان و تنگ آمد حوصله
ترک و تاجیک و عرب و ادمن همه — صف زده برگرد سلطان زمه
سیّد او سیّد او سیّدا — شد بلند از اهل شهر و هر ملا

الغرض شد روز یارانش سیاه — حال یاران قدیمانش تباه
عارفان را دل درآیند هر خون شدی — شمس روی پیر پنهان چون شدی
جمع چندان زین مصیبت در سرور — که شود هم عهد و هم این باغ و قصور
رفت پیر و باغ شد ویران سرا — زاین سپس این باغ باشد جای ما
چند ها رتضا در وجد و طرب — بلبلان در ناله و رنج و تعب
آن ولی عهد پیر پاک دل — زد صلا بر خوان نعمت متصل
کای گروه این باغ باغ پیر ماست — آن پیر این باغ و این صحن و سراست
متحد باید یکی باید شدن — تا بیارامد درینجا مرد و زن
ای برادرها نماید اتحاد — اتحادی تا شود آن پیر شاد
باغ را باید نکو عهدی نمود — از زبان سار فرشت عنود
آب باید داد مر اشجار را — باید کند بیخ خار را
باغ را باید چنان سرسبز داشت — رایت تنزیه باید بر فراشت
که شود هادی هر پیر و جوان — هم ببخشاید توان بر ناتوان
آن برادرهای یکرو ببین — که چسان کردند با آن نازنین
از اول گفتند ما نائب ناظریم — بر جمال تو بخدمت حاضریم
ظاهرا بودند با او در غیاب — قصدشان بودی خراب باغ و تاب
گاه ریشه قصر را با کاستند — گاه ویران گلستان را خواستند
گاه در گلبن فکندی نار غل — در خراب باغ ساعی متصل
ابلهانه بید رنگ و بی شکیب — هادم آن باغ بودند ای عجیب
ارشد اولاد منصوص پدر — سوی آنها با عطا کردی نظر
آنچه زانان بد دید کرد عفو و گذشت — یاغی و طاغی پشیمان چون نگشت
بی‌خبر از سر این نکته بدند — زین و سادین خوار کردند ذوق

که بود هستیشان از هست او / ای بسا هستی که شد پابست او
او بود نقاش با علم و هنر / تو چو نقش صفحهٔ ای بیخبر
نقش و تصویر هزاران پهلوان / در میان صفحه که هست این بدان
که همه مقهور یک نقاش هست / خواهد ار عالی کند یا رد و پست
نقش با نقاش کی تاند ستیز / از ستیزه آبروی خود مریز
انبیا نقاش با علم اند و هوش / خلق همچون نقش بیحس و خموش
خلق را چون پردهٔ تصویر بین / انبیا را صاحب رأی متین
هرچه خواهد خلق شر و زحمت است / انبیا را خواست جود و رحمت است
خلق خواهد گلشن دل پر ز خار / انبیا خواهند تنزیه و وقار
ای دل پرشور و آشوب و وله / یکدله شو یکدله شو یکدله
منجذب شو تو بجذب یار خود / بر دران هین پردهٔ پندار خود
هان بخواه آزار خود را بیش ازین / ره به پیشت چه به پیشت هین ببین
شاه راه عشق پیش پای تو / چاه مکث و زلیست هم ماوای تو
گلشن علم و خرابهٔ جهل دون / پیش روی تو بپا خود را اکنون
در بیابان وجودت ای عنود / جهل و غفلت همرهند و در عبور

قصهٔ آن جاهل و عاقل که بعزم زیارت بیت الله عازم شدند

قصهٔ آن جاهل و عاقل بخوان / تا شود رمزی نهان بر تو عیان
جاهل و عاقل بیکدیگر الیف / بود جاهل ضعیف آن عاقل نحیف
همسفر گشتند و ره پیما شدند / تا بسوی مرکز اعلا روند
جاهل بیچاره چون چندی گذشت / از رفیق عاقلش دلتنگ گشت
بود در چالیش با عاقل مدام / بیخبر میبود مر کاس الکرام
در غم و اندوه بودی دمبدم / دائما مغموم بهر بیش و کم

کاه بر زانو نهادی سر بفکر ... که مثل این فکر من ذکر است ذکر
که کرفتی نفس از دستت عنان ... بی تأمل میشدی کرم فغان
کریه میکردی چو زنهای حزین ... که چرا نبود چنان یا این چنین
من بعزّ و زخرف دنیا عشیق ... نیست خواهشمند این ها این رفیق
من اسیر رای اینم ازچه راه ... بود این همراهان از اصل اشتباه
هم ز خانهٔ خویشتن آواره ام ... بی زن و بی مونس و غمخواره ام
من بخانه داشتم شرب مدام ... هم کباب کبك و تیهو و حمام
زن زیك سمت و شراب از سمت دل ... بد مهیّا بهر من یا لااتصال
کفت بر او عاقل بسیار دان ... مرکب نفس و امل را کم دوان
مرکب نفس و هوی را پی نما ... رخش همّت را در اینره هی نما
خنك نفس تو چو سرکش شد بدان ... در غم و رنج استی و در دو زیان
نفس چون بیند عنان خود رها ... میدود تا تیه نقصان و خطا
پس عنان نفس را محکم بکیر ... ایکه خواهی در هوای جان مسیر
نفس را باشد خیالات زیاد ... بی نصیب از رحمت ربّ العباد
ما دو زوّار کوی دلبریم ... بر امید آنکه کوی دلبریم
حیف باشد بهر زوّاری چنین ... که فتد در دام نفس خشمکین
مقصد اقصی چو داری در نظر ... بکذر از وسواس نفس پر ز شر
راه چون بینی مرو از بی رهی ... چند از چاوش راحت میرهی
آه سردی از جکر که بر کشید ... کوئیا رنج و غمی بر او رسید
از برای نصح و پند عاقلان ... هست درد و رنج جان جاهلان
زان نصایح تنك شد بر او فضا ... کشت پر اندوه و غم از ما مضی
کفت آخر ای برادر شو خموش ... اندرین کفتار بیهوده مکوش

تو مگو بر من نصیحت بیش ازین　　اینچنین نادان و مسکینم مبین

گر تو راضی یا که ناراضی ستی　　میکنم من کار خود تو کیستی

تو مخجّل از برای کار من　　میدهی در هر زمان آزار من

میل من شرب مدام است ای رفیق　　رأی من با رأی تو نبود وفیق

هست میل من بیاری نازنین　　گلرخی سیمین بری چون حور عین

صبر من تا کی فغان ازین سفر　　زین سفرها الحذر ثم الحذر

باز عاقل گفت ای جان عزیز　　زین حکایت آبروی خود مریز

من ترا تا شهر جانان میبرم　　سوی بزم شاه احسان میبرم

این خیالت وا بهل ای پر عتاب　　نقد جان در بوته غفلت متاب

گو سفر تلخ است قلّه شو صبور　　تا ببینی رحمت رب غفور

ما بسوی شهر جانی میرویم　　سوی شاه رازدانی میرویم

اندرین ره پاک و با تمیز باش　　تا نیاید بر تو بانگ دورباش

گیرم آنکه تو شدی مست شراب　　این شرابت آخر ترا سازد خراب

گیرم آنکه قحبهٔ شد یار تو　　یکشبی شد مونس و غمخوار تو

چون رود فردا ز پیش روی تو　　آب خشکیده شود از جوی تو

اینعمل سدّ ترقّیات تست　　شرط با تو کرده‌ام از روز نخست

گر ننوشی آب انگور دیگر　　هم نجوئی از وصال قحبه سر

گفت ای ناصح بهل این گفتگو　　گفتگوی تو چو سنگ است و سبو

شهوتم انداخته در زحمتم　　کی بود چشم ثواب و رحمتم

شهوتم افزاد و جانم در غم است　　دمبدم فکر و خیالم همدم است

عاقبت جفت شراب و قحبه شد　　شد مخالف با رفیق راه خود

عاقل مسکین شد از اینغم ملول　　صبر کرد از فعل آنشخص جهول

کرد

۱ مخجّل: شرمنده کننده ۲ ضلال ۳ حور عین: زن نیکو

۱ قحبه: زن بدکار

کرد حمل زحمت آن بیوفا | برد او را سوی بیت کبریا
داد طوف او بگرد بیت دوست | گفت ایجان برادر هین نکوست
که بجوئی خوی حیوانی دیگر | هم بری گردی ز اطوار بشر
دست از این افعال زشت دون کشی | با طرب باشی اگر در آتشی
گر کند در آتش روی همچون خلیل | شادمان باش و مکش از دل عویل
چون صفای طینتت حاصل شود | ای بسا رنج و غمت زایل شود
نار سوزان بر تو گردد گلستان | تن رها کن تا که جان گردد جوان
این تن عاریتی لحم است و خون | لحم و خون از خاک پست تیره گون
تن عدوی جان پاک است ای برار | جان چو یوسف از چه جسدش بر آر
یک دو روزی گفت آری اینچنین | بهتر از آن فعل پست استی یقین
میکنم من آنچنان طاعات حق | گر بوم گوی سبق از ما سبق
باز چندی منقضی زان روز شد | بیحیائی کرد و آتش سوز شد
لغو گفت و فحشهای روبرو | در حضور جمع و هم چشمان او
گفت عاقل هر چه میخواهی بگو | یک دو روز دیگرم مهمان تو
من اگر سنگین اگر بودم خفیف | با تو بودم همره از جان والیف
هتک حرمت هین مکن از رهروان | کرد را فتح عاقبت اندر زیان
من نکردم با تو بد رهبر شدم | همرهت در کوه و بحر و بر شدم
حمل کردم جود تو بر دوش خود | بهر استرضای محبوب احد
بردمت در کعبه تا سازی بدل | هر خیال سوء با حسن عمل
چونکه بردم باز گردانیدمت | بدتر از روز نخستین دیدمت
نیست این کعبه بغیر از امتحان | گر بدین ره میروی شو پاک جان
پاک شو وانگاه عزم کعبه کن | نیستی چون پاک پس عزمش مکن

ای بسا محرم که مجرم گشته اند | وای بسا مجرم که آمد دل پسند
ره دو تا شد عاقل از جاهل برید | جاهل عاقل را دیگر با خود ندید
رفت عاقل تا بجانهٔ خویشتن | عاقل اندر بزم عشق ذو المنن
جهل با عقل است دایم هم سفر | ناکدامین غالب آید در نظر
آری آری عقل را با نفس پست | روز و شبها اینچنین چالیش هست
عقل گوید سوی جانانت برم | نفس گوید تا بجسمانت برم
عقل گوید میرو مرد کوی یار | نفس گوید میرم تا قعر نار

رجوع بحکایت پیر روشن ضمیر و فرزند ارجمند او

عقل چون منصوص پیر با عطا | نفس چون اخوان آن میر وفا
عقل چون یوسف صبیح و خوش کلام | نفس چون اخوان او شر الانام
عقل حاضر در اطاعت بی شکیب | نفس اماره دهد او را فریب
آن دهد بستان بابا را صفا | این کند اشجار او را از جفا
آن کند فضل و عنایات و کرم | این همی خواهد معادات و ستم
هست آن را فضل بابا تمکا | هست این تکبیر بر نفس دغا
آن نماید غض عین و فضل و جود | این شود در طاعت و بس جحود
آن بیاران پدر دارد کرم | این روا بر یاوران دارد ستم
آن بهر مظلوم شد فریاد رس | این چو دزدان میگریزد از عسس
آن نماید راه و این چه میکند | چون عناکب بر کواکب می تند

خطاب بنفس شوم سرکش پر غش جهول ضلول

این ضلول بی حیای بی وفا | بگذر از ضدیت و بیخود بیا
بیخود آ ای در این بارگاه | تا بیابی بر در رحمت پناه
چونکه خائب گشته تائب نیز باش | همان بریش خویش خاکستر مپاش

توبه وافغان وزاری کن مدام ... تا شوی مشرف بمن کاس الکرام
توکان کردی کدنا جی کشته ئی ... نی بجالك وخون غم اغشته ئی
تو تصوّر کرده ئی صاف و پاك ... یا که باشد کوهر تو تابناك
تابناکی کز خود عاری شوی ... ساجد اندر درکه باری شوی
از خودی بگذر کرده یابی بدوست ... مغز جو بگذار این پوسیده پوست
قشر پوسیده بود افهام تو ... که نموده در جهان کم نام تو
کول نفس بیحیا تاکی خوری ... رشتهٔ مهر و وفا تاکی بری
تو بفکر زینت سقف و جدار ... هستی و بیهوده ریش خود مخار
طرح کن نقض و وفا بر عهد کن ... تا شوی واقف ز سرّ شاخ و بن
ترك کن نقض و مشو پیمان شکن ... کر اسا تا رکر خود متن
هان مپاشان در گلستان بذر ... تخم خار حقد و کین ای بی هنر
کو هنر داری توهم در گلستان ... یاسمین و ضیمر و سروی نشان
الغرض منصوص پیر ذو الکرم ... کرد بر اخوان نصیحت دمبدم
که بباید باغ را آباد کرد ... قلب هر افتاده ئی را شاد کرد
بر اضحّی قلوب هر ذلیل ... می بباید شد چنان سقّای نیل
باید ابر رحمت واحسان شویم ... در بحار فضل کشتی بان شویم
از عداوت بگذرید واز جدال ... تا نکردد باغ بابا پایمال
ان برادرها ستیهیدند زود ... همچو با پیغمبر مرسل جحود
زین ستیهیدن نیامد درستو ... هر دمش کردید افزونتر شکوه
هر چه زانان کوشش واشوب شد ... کوششان ذلت و سرکوب شد
او بعز و جاه و رتبت شد قرین ... لیك ایشان بر تراب غم مکین
بر همه افاق شد معلوم و فاش ... بی جهنر بد سجن و رنج و ابتلاش

بود اندر کشور عشق او امیر / ماندیه روی ان بدر منیر
ازچرا با او عداوت میکنیم / زچه در تیه غباوت میدویم
باید او ازاد باشد از قیود / میل او هرجاست بنماید ورود
او مطاع وخیرخواه است وودود / کی سزاوارست هر او را قیود
اوّلین انسان کامل هست او / کذب بودی انچه بنوشتی عدو
کاملست وعاقلست وکاردان / کی سزاوارست قید وسجن ان
عذر میخواهیم ما با انفعال / باید او راحت شود از قیل وقال
الغرض ازاد شد انشاد دل / جملهٔ اعدا واخوان مضمحل
ایعجب این جمع از یك خاندان / یکنفر این سان وجمعی دون ان
سجن طی شد شد عزیز مصر جان / از زمین نورش گذشتی زاسمان
سجن شد تبدیل بر باغ وقصور / ماندم حسّاد را نقص وقصور
مرتفع شد سجن وبند وذلّتش / شد عیان از فضل شه وعزّتش
حسن یوسف مر پدر را بد حیات / بود اخوان را همه زهر ممات
بوده اند این جمله از یك خاندان / ان چسان واینان چنان کشتای فلك
او شده باغ پدر را باغبان / لیك اینان خواستند ویران ان

رجوع بمطلب نفس که با اینکه از یك محلّ عبور میکنند یکی نور است ودیکری ظلمت یکی نعمت است ودیکری زحمت

ای نفس خود را بپا واز دل برا / جای گیر اندر فضائی جانفزا
پاك شو وانکه بجای پاك رو / سوی بزم شاه جان چالاك رو
جهد کن تا لایق بزمش شوی / نی که اماده پی رزمش شوی
هین بگو با عجز وبا سوز وگداز / کای کریم پاك وای دانای راز

هرچه هستم از توام ای رازدان — پس مرا از در کرم رحمت مران
کو کرفتارم توا ازادم نما — ور غمین استم تو دلشادم نما
دولت جاوید بر مسکین ببخش — تا برد از کنز احسان تو بخش
تو مکن من را بدام غم دوچار — ای رحیم ای کردکار هفت و چار
هم حرارت هم خمودت از تو هست — دستگیرم شو کر پای دل شکست
هر نفس کز من برآید ای فغان — امتحان است و مرا دارد زیان
کاش کر ببریده میشد این نفس — طیر روحم میپریدی زین قفس
میشدم ازاد زین دام و رسن — فارغ از رنج و کدورات و محن
چون ترا دارم خدایا باک نیست — کو نفس پاک است یا خود پاک نیست
خود تو غفار ذنوبی ای غفور — سلسبیلم ده بجای اب شور
طبع حیوانی پی ملح اجاج — می شتابد از خطا و اعوجاج
کو زره ببریده بیره میروم — وز سوی نار جهنم میدوم
دستگیری کن تو بر این ناتوان — ایکه هستی رهنمای کمرهان
کوثر و تسنیم بخشا ای کریم — بر من محزون دلخون سقیم
ای طبیب جمله اسقام و مرض — سقم و رنجم را بصحت کن عوض
من خطا کردارم و شوم و پلید — بر عطا و عفو تو دارم امید
کر نکیری خورده بر من ای رؤف — هم ببخشائی کناهم ای عطوف
متصل هستم کرفتار خطا — منفصل نی دستم از ذیل عطا
ای خطا بخشنده غفار نبیل — جذب کن من را بهنکام رحیل
وای عطایت ماحی کل کناه — ده مرا بر باب فضل خود پناه
بر امید عفو و صفحت ای جلیل — کردم از فرط کنه خود را ذلیل
چونکه ذلت بهر خود کردم قبول — تو عزیزم دار ای حی بذول

سوخت جانم کز نیران ذنوب — آب رحمت دیزای رب ربوب
چونکه نار معصیت شد مشتعل — التجا آرم بفضلت متصل
التجا آرم که غفاری کنی — پرده‌ها پوشی وستاری کنی
چاره ام کو غیر عجز و التجا — ای یم بخشایش و بحر سخا
گاه عجز و زاری و وقت نیاز — هم مددکاری تو کن ای بی نیاز
ور نه بی تائیدت ای شاه الست — این دل و جان نفس منقوص هست
هین مهل من را بمن ای ذو المنن — ور هلی من وا بمن ای وای من
من که هستم من چه هستم من توئی — شه توئی مسکن توئی مأمن توئی
ای خدای قادر فرد صمد — ایکه هم لم یولد هم لم یلد
این کتاب از فضل تو شد ابتدا — منتهی هم شد بزاری ای خدا
این حکایات و تماثیل ای ودود — گفته شد از بهر ایقاظ رقود
شاید آنکه طفلهای مکتبی — بهره برگیرند از هر مطلبی
زابتدای سن حقیقت جو شوند — در صراط معرفت ره پو شوند
دست بر دامان فضلت افکنند — چنگ بر ذیل عنایاتت زنند
وارهند از شومی جهل و غرور — مطلع گردند از یوم نشور
که پس از امروز فردائی بود — این بنا را نیز بنائی بود
این جهان را صانعی باشد وحید — آسمان را چیره زو باشد وطید
این اول دفتر که گفتم ای کریم — هست همچون هو فتاح علیم
بعد از این دفتر بگویم ای رحیم — از حروفات و حکایات عظیم
این اول دفتر چو اشکوفه بود — در دوم دفتر ز فضلت میرسد
پس حکایتها که مانده ناتمام — با چنین حالت بگویم والسلام

در نهایت و معذرت از خوانندگان محرم گوید

منقوص: نقص شده
ایقاظ: بیدار
رقود: خوابیدگان
یوم نشور: روز زنده شدن اموات
وطید: محکم

ایکه تو خوانندهٔ این باب را — باخبر هما اُولوا الالباب را
که جوانی کفته اندر نیم سال — این کتاب از فضل حی بیمثال
هر طرف بهر سیاحت میکذشت — تا که بهره برد از انچه کذشت
عمر او سی سال باشد ای برار — هم بود سیاح اندر هر دیار
ز ابتدای عمر بیست و پنج سال — بود عاری از همه فضل و کمال
ناکهان تابید بروی نور علم — برد از کدس خرد او بخشش وصلم
بوی کُل سوی کلستانش ببرد — ورنه نتوانست کی این ره سپرد
پنج سال او کوششی بسیار کرد — تا ز درد عشق خود بیمار کرد
چونکه شد بیمار عشق روی دوست — مغز را بکرفت و بر افشاند پوست
کفت او از شوق ابناء وطن — دفتری کو عاری است از ریب و ظن
با لسان حال و با فرط خضوع — می بکوید با اصول و با فروع
عیب پوشی شرط انسانیت است — عیب پوش است انکه باشد حق پرست
من ز فرط ذوق کفتم این کتاب — تو مجو عیب از او مقصد بیاب
عیب جستن در کلام و در انام — کی بود ز اداب انسان تمام
عیب چون دیدی تواند این کتاب — کر بپوشانی بود عین ثواب
تو بپوشان عیب یا رب انام — هم بپوشاند عیوبت والسلام

سال تاریخش بکویم من بهنج
یکهزار و سیصد است و بیست و پنج
قد فرغت من التسوید فی یوم الجمعه
من شهر شوال سنه ۱۳۲۸ هجری

۱ [illegible]
۲ وصلم بهتر
۳ ابناء فرزندان
۴ انام خلق خدا

صفحه	سطر	کشف الحکایات
۱۲۳	۱۸	الذین یحاجون فی الله الخ
۱۲۴	۵	حکایت قزان دبیلی و کشتن او خواهر خود را
۱۲۵	۱۹	در مقام نصیحت و موعظه گوید
۱۲۷	۴	حکایت کیسهٔ زر یافتن و انداختن شخص مجرد الخ
۱۲۹	۴	روی شنعت گرپا از بود
۱۳۰	۱	گرفتار شدن حریص در دست دزدان
۱۳۱	۵	بیان دعاوی مظاهر مقید شرع و دعوت آنها خلق را
۱۳۲	۱۵	بیان آنکه قبل از رفتار الوان مختلفه را تمیز نتوان داد الخ
۱۳۵	۶	بیان آنکه روح ایمان سبب نجات ابدی و حیات سرمدی است
۱۳۸	۱	تمثیل مظاهر الهی مثل چاوش که مردمان را از آهنگ حضور بخوانند تا منزل
۱۳۹	۱۷	حکایت زاری کردن عاشق و وعدهٔ وصل دادن معشوقه الخ
۱۴۱	۷	در ذم از غفلت که تمام زیان و خسران از اوست
۱۴۳	۱۹	حکایت خادمهٔ غافله که از تغافل کلهٔ بانوی خود را بسگ داد
۱۴۴	۲	در طلب ناس معشوق حقیقی را
۱۴۵	۱۵	رجوع بحکایت عاشق غافل الی آخر
۱۵۰	۳	در حسن خلق که بهترین شجاعتها است گوید
۱۵	۱۲	بیان از رواء ارسطو بجهة تهذیب اخلاق
۱۵۱	۱۳	بیان احوال کنیزک غافلهٔ با دزد
۱۵۴	۹	بیان انحصار افتان حقیقی زرهای اهل جهان را

الحمد لله والمنة که در زمان بهجت اقتران
سلطان الاعظم والخاقان المعظم دولت
ابد مدت قوی شوکت خسرو جمجاه
اعلیحضرت پادشاه جوانبخت احمد شاه
قاجار خلد الله ملکه
ایدالله عزه و برهانه این کتاب
مستطاب الموسوم ببدیع المعانی
بزیور طبع پیراسته گردید
فی دویم محرم
سنه ۱۳۴۱